

آنتون چخوف

زندگی من

و دو داستان دیگر

ترجمه جهانگیر افکاری



سازمان کتابهای جیبی

تهران - خیابان شاهرضا - خیابان خارك - شماره ۶۵

تلفن ۶۵۷۶۳

این کتاب در پنج هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید .

حق چاپ محفوظ است



رئیس اداره به من گفت:

«تنها به احترام پدرتان شمارا نگهداشته‌ام، اگر نه تا به حال هزار بار به هوا پریده بودید.»

جوابش دادم:

«آقای رئیس، اگر به شکسته نفسی تعبیر نکنید، تاکنون باور نمی‌کردم که حقیر پرنده هم باشم.»

این قدر شنیدم که گفت:

«این مرد که را بیندازید بیرون، دیگر حوصله‌ام را

سر برد.»

و به فاصله دو روز اخراج شدم.

به این ترتیب از وقتی که به عقل رسیده بودم ده مرتبه تغییر شغل می‌دادم و حال آن که برای پدرم، که معمار شهر بود، از این اسف انگیزتر چیزی نمی‌شد. ادارات مختلف را زیر پا در کرده بودم، اما مشاغل ده گانه‌ای که عهده دار شده بودم، همه مثل قطره‌های آب یکسان بود:

نشستن، نوشتن، به نظریات احمقانه و بیجا گوش دادن،

و انتظار روز اخراجی را داشتن.

وقتی که به خانه رسیدم، پدرم در سندی دسته دارش فرورفته چرت می زد. از قیافهٔ باریک و خشکش که در جاهای تراشیده بنفشی می زد (مثل اورگ نوازهای کاتولیک) حقارت و اطاعت می بارید. بی آن که جواب سلام را بدهد، یا چشمهایش را باز کند گفت:

«اگر زن عزیزم، مادرت، زنده بود از این وضع زندگی تو دق می کرد. خدائی شد که او زودتر مرد.»

آنوقت چشمهایش را باز کرد و گفت: «بیچاره، بگو بینم تکلیف من با تو چیست؟»

سابقاً، وقتی بچه تر بودم، بزرگترها و آشناهایم می دانستند در برابر من چه تکلیفی دارند. عده ای نصیحتم می کردند بروم سر باز داوطلب شوم، بعضی هم می گفتند برو تلگرافچی بشو؛ اما حالا که بیست و پنج ساله شده و موهای شقیقه هایم جوگندمی شده بود و مناصب سر باز داوطلب، دواساز و تلگرافچی را پشت هم طی کرده بودم، اینطور فکر می کردند که دیگر هر کاری به دنیا بوده من کرده ام، و روی همین اصل، کسی نصیحتم نمی کرد، فقط سرشان را بالا انداخته پوف می کردند.

پدرم باز گفت:

«آخر برای خودت چه فکری داری؟ جوانهای هم سن تو در این ملک دارای همه چیز شده اند، اما تو چکاره ای؟ بفرما: یک جوان روز مزد گدا؛ آنهم سر بار من!»

سپس، مثل همیشه، صدایش بلند شد که جوانهای امروزه از بی ایمانی، از فلسفهٔ جدید و از خودسری نیست و نا بود می شوند، باید این انجمنهای تأتری را که سبب برگشتن جوانها از راه دین

وصواب شده است، برچید.

آنوقت از حرفهایش نتیجه گرفت:

«فردا باهم پیش‌رئیس اداره می‌رویم، تو ازاومعذرت می‌خواهی و قول می‌دهی که پس از این از روی وجدان خدمتت را انجام دهی. حتی یک‌روز نبایستی بیکار بمانی.»
من توی هم رفتم، بی آن‌که از این گفتگو انتظار خوشی داشته باشم گفتم:

«خواهش دارم ببینید من چه می‌گویم، آن چیزی که شما اسمش را می‌گذارید کار، بسته به دارائی و سواد. اما فقیر و بیچاره‌های ییسواد با کار بدنی نان درمی‌آورند؛ و علت ندارد که من از این رسم جدا باشم.»
پدرم غضب‌آلوده گفت:

«این که اسم کار بدنی را می‌بری، خودش از حماقت و نفهمی است. پسرۀ نادان بیفکر، بدان که غیر از کار بدنی روح آسمانی و خون مقدسی در تو جاریست، که وجه امتیاز تو از الاغ و خزنده همانست، و همانست که تو را تا ملکوت آسمان بالا می‌برد! جد بزرگ تو «سرتیپ پولوزنف» کسی بود که در جنگ «بورودی نو» شکست خورد، پدر بزرگ تو شاعر و سخنور بود، لقب اعیانی هم داشت؛ عموجانت مریبی و معلم بود؛ و بالاخره منم که پدرت هستم، معمارم. آیا آتش مقدسی را که خانواده پولوزنف دست به دست نگهداشته‌اند تو باید اینطور خاموش کنی؟»
به او گفتم:

«اگر حقیقت را بخواهید، امروزه میلیون‌ها آدم به کار بدنی اشتغال دارند.»

«خوب داشته باشند! آنها به درد کار دیگری نمی‌خورده‌اند؛

فرق نمی‌کند، يك احمق تمام عیار یا يك آدم حرامزاده، اگر هم به کار بدنی پردازد مهم نیست، اصلا این نوع کارها مال غلام و آدم وحشی است، اما تو که خون پاک‌داری، نباید خودت را با آنها یکی کنی!

کار از این حرفها گذشته بود. پدرم زیاد به خود عقیده داشت و جز به نظر خود به چیزی اهمیت نمی‌داد. از طرفی این را هم خوب می‌دانستم که تنفر او از کار بدنی کمتر به خون و اصالت مربوط بود، و بیشتر از ترس آن بود که مبادا من کارگر بشوم و صدایش در تمام شهر پیچد. مهمتر از همه، رفقای من که مدتی بود دانشگاه را تمام کرده بودند حالا دم و دستگاهی بهم زده بودند. (مثلا پسر رئیس بانک دولتی حالا معاون دانشگاه بود.) و من که تنها پسر خانواده می‌بودم، هنوز هیچ‌کاره. ادامه گفتگو بیهوده و نامطبوع بود، ولی نشسته بودم و آهسته آهسته جواب می‌دادم؛ به این امید که بالاخره شاید چیزی دستگیرش بشود. مطلب پر واضح و ساده بود، منظور غیر از این نبود که لقمه نانی بکف آورم؛ اما به این موضوع روشن توجه نمی‌شد؛ و جمله‌های دل‌انگیز، بورودینو، آتش مقدس، و عموجان (شاعر فراموش شده‌ای که اشعار بد می‌نوشت) را به خورد من می‌داد. از روی بی‌نزاکتی به من بی‌مغز و نفهم خطاب می‌کرد... در صورتی که خیلی کوشیدم مطلب را به او حالی کنم؛ با همه اینها، من پدر و خواهرم را دوست دارم، و از دوران کودکی عادت کرده‌ام با آنها مشورت کنم، - عادت‌هایی که شاید هیچ‌گاه از سرم نخواهد افتاد - خواه و ناخواه از این که من باعث زحمتشان شوم واهمه دارم، و موقعی که ببینم پشت‌گردن پدرم از خشم قرمز شده، از آن می‌ترسم که باد نزله‌اش به حرکت بیفتد.

به او گفتم:

«در يك اتاق بدهوا نشستن، رونویس کردن و رونوشت برداشتن، همسرماشین تحریرشدن، برای آدمی همسن من ننگد آور و کشنده است. این چه ارتباطی با خون پاک دارد؟»
پدرم گفت:

«هر چه باشد، این کار فکری است، خوب پس است! مطلب را به اینجا خاتمه می دهیم... تو هر گاه کار اداری قبول نکنی، و به این تمایلات سخیف ادامه دهی، من و دخترم، از تو ترك علاقه خواهیم کرد. و بخدای بزرگ قسم، از تو دل خواهیم برید.»
از روی منتهای سادگی و برای نشان دادن پاکیزگی اصولی که دنبال می کردم، اظهارداشتم:

«موضوع ارت هم برای من اهمیت ندارد. از هم اکنون من از همه اش صرف نظر می کنم.»

نمی دانم برای چه، به طوری که هیچ منتظر نبودم، این حرفها به نظر پدرم توهین آمیز آمد؛ سرخ شد و با صدای زنده ای جیغ کشید:

«احمق، بی سروپا! اینطور با من صحبت نکن! (و به تندی بایک حرکت ماهرانه و عادی دو تا کشیده چپ و راست به گوشم زد) داری خودت را گم می کنی!»

در ایام بچگی، پدرم هر وقت مرا می زد، بایستی خودم را صاف نگهدارم و به صورتش نگاه کنم. حالا هم، وقتی داشت می زد، پاک گیج شده بودم، مثل این که همیشه همان بچه هستم، خودم را سیخ نگهداشتم، سعی می کردم توی صورتش نگاه کنم. پدرم مردی پیروباریک بود، اما عضلات لاغرش مثل تسمه بود، و موقعیکه آدم را می زد زیاد دردمی آورد.

عقب عقبی به اتاق پستوئی رفتم؛ بعدچتری را برداشت و چندتا به سروکولم زد. در همین لحظه خواهرم در اتاق را باز کرد ببیند چه خبر است؛ اما با قیافه جاخورده و متأثر رویش را برگرداند، و یک کلمه هم از من دفاع نکرد.

تصمیم من به ترک اداره و شروع یک زندگی نو ثابت بود. تنها این مانده بود که چه نوع کاری انتخاب کنم. این هم چندان مشکل نبود. به نظر خودم، جوان زورمند و پربنیه‌ای بودم که سخت‌ترین کارها از دستم برمی‌آمد. زندگی یکنواخت، غذاهای زننده، گندوبوی محیط فاهنجار، باخیال دائمی پول درآوردن و نان پیدا کردن، در انتظار من بود. که می‌دانند؛ شاید درآینده، روزهایی که از خیابان بزرگ اعیانی «بالشایدوریانسکایا» به‌خانه برمی‌گردم، بسا اوقات باید به حال مهندس «دولزیکوف» که با کار فکری امرار معاش می‌کند، رشک ببرم!

وقتی درباره همه این ناکامیهای آتی فکر می‌کردم، باز خوشحال بودم. سابقاً در خصوص کار آزاد فکرها کرده بودم. خود را مدیر مدرسه، پزشک یا نویسنده انگاشته بودم، اما اینها فقط فکر و خیال شد. میل مشاغل فکری، - مثل مطالعه و تأتیر - تا حدود عشق در من بالا گرفته بود، نمی‌دانم که قابلیت کار فکری را داشتم یا نه. در مدرسه، از زبان یونانی آنتدر متفکر بودم، که ناچار از کلاس چهارم بیرونم آوردند. تا مدتی هم معلمها می‌آمدند که مرا برای سال پنجم حاضر کنند. آخر سر هم که به ادارات مختلف رفتم و قسمت عمده وقتم را صرف بیکاری کردم، اسم این را گذاشته بودند کار فکری!...

اشتغال من، چه در محیط تحصیلی و چه در خدمت اداری، نه هوش و فراست لازم داشت، نه ذوق و شایستگی شخصی و نه قوه

ابتکار؛ بر عکس کارم حکم ماشین را پیدا کرده بود. اینطور فعالیتها را من از کار دستی هم پائین تر می دانم. این نوع کارها پست است و گمان نمی کنم به هیچوجه از بیکارگی، و لاابالیکری جدا باشد، زیرا خود این کار هم فریب است، نوعی از ولگردی است. کارفکری به معنای واقعی را شاید من هنوز نشناخته باشم. شب شد، خانه ما در خیابان بالاشایدوریا نسکایا واقع بود. این بهترین خیابان شهر بود، و چون باغ ملی وجود نداشت، اهل دل در آنجا می گشتند.

این خیابان دلفزا حکم باغ را داشت؛ دوطرفش سفیدار کاشته شده بود، و هوای آنجا، به خصوص پشت باران، خوشبو می شد. از بالای پرچینها و نردهها درختهای اقاکیا، یاسمن بنفش و سیب فرود آمده بود. آفتابفروب ماه مه، سبزی ملایم و تازگی برگها، که رفته رفته تاریکی آنها را فرا می گرفت، بوی یاسمنها، و لوله زنبورها، آرامش و گرمای بهار، با آنکه هر ساله از نو آغاز می شد، اما چقدر تازگی و لطف داشت! من لب نردهها ایستاده گردش کنندگان را تماشا می کردم. با عده زیادی، بزرگ شده و آشنائی داشتم؛ ولی ممکن بود در آن موقع از آشنائی دادنم جا بخورند؛ زیرا لباسهای فقیرانه ای به تن داشتم، آنهم نه مطابق معمول؛ پاچه های تنگ شلوارم در پوتینهای گل و گشاد اکبیری، درست مثل فیل و قنجان بود. از طرفی هم، در شهر نام خوشی نداشتم، زیرا سرکار دولتی نبودم و اغلب هم در قهوه خانه های کثیف مشغول بیلیارد بازی بودم، و شاید هم علتش آن بود که دوبار بی دلیل مرا به اداره ژاندارمری کشیده بودند...

در عمارت بزرگی که جلو خانه ما بود، در منزل مهندس

«دولژیکوف» ، کسی داشت پیانو می زد. هوا کم کم تاریک می شد و ستارگان چشمک زنان در آسمان آشکار می شدند. پدرم در حالی که خواهرم زیر بازویش را گرفته بود و به سلام مردم جواب می داد، با کلاه دراز لبه بلند قدیمی، آهسته از آنجا گذشت. آسمان را با همان چتری که مرا زده بود، بخواهرم نشان داد و گفت:

«بین، کوچکترین ستاره ها هم عالمی دارد. بشر چقدر در برابر دستگاه جهان کوچک و ناچیز است!»

این را طوری گفت که گوئی بی اندازه به خود مباحثات دارد، یا این که از آن همه پستی خوشش می آید. این مرد چقدر عاری از نبوغ بود! بدبختانه، تنها معمار شهر هم او بود و به همین جهت از پانزده یا بیست سال به این طرف، آنطور که من خبر داشتم ، حتی يك بنای متوسط معمولی هم به شهر اضافه نشده بود. وقتی از پدرم يك نقشه ساختمان می خواستند، ابتداء يك اتاق و سالن می کشید، همان طوری که دخترهای اعیان قدیمی فقط موقعی می توانستند برقصند که از دم بخاری رد بشوند. پدر منم، فکر هنریش از حدود اتاق و سالن تجاوز نمی کرد. بعد اتاق ناهار-خوری، و اتاق بچه ها، و بعد هم دفتر را به آن می افزود و دست آخر این اتاقها را به زور چند در بهم وصل می کرد: ناچار همه بهم گشوده می شدند، و هر اتاقی هم دو سه در اضافی پیدا می کرد. ظاهراً پدرم مرد خرفتی بود و عقلش بیش از این قد نمی داد. هر بار که خودش هم احساس می کرد نقصی در کار است ، دست به دامن وسائل گوناگون می شد، و آنهارا سرهم بندی می کرد: يك راهرو تنگ از آب درمی آمد، با دالانچه های پاریک ، پلکانهای کج و موجی که به طبقه دوم می رسید، و جز با سرخمیده نمی شد

از آن رد شد و کف آنهم مثل حمامهای دهات روسیه عبارت بود از سه تا پله پهن. آشپزخانه همیشه زیرزمین می‌افتاد، با سقف منحنی خشتی خشتی، جلوخانش حالتی سمج و خشن با ظاهری خشک و ساکت پیدا می‌کرد. پوشش آن قناس، بخاریهایش زمخت و شکم‌دار، با کلاههایی، که بی‌چون و چرا میله میله‌ای می‌شد و بادناهای سیاهی که غرچ‌غرچ صدا می‌کرد.

خانه‌هایی که به دست پدرم بنا شده بود از دم مثل هم بود، نمی‌دانم چرا، از دیدن این ساختمانها، به یاد کلاه لبه بلند و پس‌گردن زننده و لاغر... پدرم می‌فتم. مردم به مرور زمان به بی‌ذوقی پدرم عادت پیدا کرده بودند، سلیقهٔ او معمول و برای ما شیوه معماری شده بود.

همین سبک پدرم، در زندگانی خواهرم نیز سرایت کرده بود. از همان اول کار، اسم او را (کلثوپاترا) گذاشته بود و حال آن که به من میسائیل می‌گفتند.^۱ روزگاری که هنوز خواهرم کوچک بود، پدرم با حرفهائی که دربارهٔ ستارگان، حکمای قدیم، نیاکان، حقیقت زندگی، و وظیفه می‌زد، او را سرگشته کرده بود. حالا هم که بیست و شش ساله بود پدرم همین شیوه را ادامه می‌داد و به او اجازه نمی‌داد که بازویش را به دیگری بدهد، و اینطور خیال می‌کرد، که دیر یا زود، جوان برآزنده‌ای پیدا خواهد شد، که به ملاحظهٔ صفات خصوصی پدرم، از دخترش خواستگاری کند. کلثوپاترا، پدرمان را می‌پرستید، از او حساب می‌برد، و ایمان داشت که او مرد پر مغزی است.

۱. معمولاً کوشش می‌شود نام کودکان يك خانواده هماهنگی داشته باشد. غرض چخوف ناجور بودن و بی‌سلیکی در انتخاب این دو اسم است...م.

هوا کاملاً تاریک و خیابان خلوت شد. در خانهٔ روبرویی صدای موزیک خاموش شده بود. دروازه چهار طاق شد، و درشکتهٔ سه‌اسبه‌ای، با صدای ملایم زنگوله‌ها وارد خیابان ما شد. مهندس و دخترش داشتند به گردش می‌رفتند. من وقت خوابم شده بود!

یکی از اتاقهای خانه مال من بود. اما خودم توی حیاط در انباری به سر می‌بردم، که پشت به پشت یک انبار آجری و در قدیم برای پنهان ساختن اسبهای درشکه ساخته شده بود. برای همین بود که گل میخهای چوبی بلند در دیوار فرو کرده بودند تا اسبها را ببندند. این سایبان فعلاً بی‌حاصل افتاده بود و پدرم از سی سال پیش روزنامه‌هایش را سه‌ماه به سه‌ماه تا زده آنجای گذاشت، کسی هم نمی‌دانست برای چه، ولی در ضمن قدغن کرده بود کسی دست به آنها نزند.

با سر کردن در سایبان کمتر چشم پدرم و مهمانهایش تورو می‌من بود. اینطور فکر می‌کردم که بهتر است از یک اتاق حساسی و غذای خانگی، صرف‌نظر کنم تا سخنان پدرم، که من سرپارش هستم، کمتر مرا کوچک و خوار نماید.

خواهرم شبها منتظر می‌شد. در خفای پدرم یک تریشهٔ گوشت سرد گوساله و یک تکه نان برایم می‌آورد. جمله‌هایی مثل «پول رو پول می‌رود»، «قطره قطره دریا می‌شود» و اینطور حرفها... در خانه‌ما نقل سر زبانها بود. خواهرم که زیر بار این گونه حرفهای بیمعنی خم شده بود، تنها کوشش داشت گوشهٔ مخارج را بگیرد، روی همین اصل خوراکیهای بد خورد ما می‌دادند.

آن روز وقتی خواهرم بشقاب را روی میز گذاشت، روی تخم نشست و سر به‌گریه نهاد.

«میسائیل، چرا با ما اینجور می کنی؟»
 صورتش را پنهان نکرد. دانه های اشک روی سینه و دستهایش
 ریخت، آثار درد و اندوه از سیمایش آشکار بود. روی بالش من
 افتاد و شروع بگریستن کرد، همه بدنش می لرزید، با صدای بلند
 گریه می کرد.

«باز دوباره شغلت را ول کردی. واخ. چه کارزشتی!»
 گفتم:

«خواهر، توجه کن!»

از گریه های او دلم سرد و گرفته شد.
 اتفاقاً، نفت چراغم همه سوخته بود. مثل این که دستی
 نفتش را خالی کرده بودند؛ قتیله اش دود می زد، و چیزی نمانده
 بود خاموش شود. گل میخهای دیوار بی تناسب تر به نظر می رسید
 و سایه شان روی دیوار حرکت می کرد.

خواهرم درحالی که سرپا می شد، گفت:

«بهما رحم داشته باش، پدرم بینهایت متأسف است، من هم

از این بابت پکر هستم، دارم دیوانه می شوم.»

درحالی که هق هق گریه می کرد؛ دستهایش را به سمت من
 دراز کرد و گفت: «آخر عاقبت تو چه خواهد شد؟... از تو
 خواهش می کنم؛ تمنا دارم، تو را به خاک مادرمان قسم، برو
 سرکارت!»

احساس می کردم که دارم سست می شوم.

«کلتو پاترا، نمی توانم، نمی توانم!»

«برای چه؟ اگر با رؤسای خود نتوانسته ای بسازی، يك

جسای دیگر برو. چرا در راه آهن نروی؟ همین حالا با (آنیو

تابلاگوو) داشتم صحبت می کردم. او اطمینان داد که آنجا

آنئون چخوف

قبولت می کنند؛ وقول داد وساطت تو را هم بکنند. میسائیل، تو را بخدا، فکر کن! تمنای کنم، فکر کن!»

قدری دیگر هم صحبت کردیم و تسلیم شدم. گفتم استخدام در راه آهن هیچ به فکرم نیامده بود و حاضرم اقدام کنم. او از خوشحالی لبخند زد، دست مرا باچشمان اشك آلود فشار داد و باز به گریه افتاد، گریه ای که بند نمی آمد. من هم پی نفت چراغ به راه افتادم.

در شهر ما، بین دوستان نماینده‌های اجتماعی، کنسرتها و تابلوهای زنده، که به منظور خیر برپا می‌شد، خانواده «آژوگین» رتبه اول را حائز بود. ایشان در خانه خود که به خیابان «بالشایا» دوریانسکایا مشرف بود زندگی می‌کردند، همیشه آنجا را مرتب و مهیا کرده تمام توجهات لازم و مخارج اینطور کارها را به عهده می‌گرفتند. این خانواده که از مالکان ثروتمند به شمار می‌رفتند در آن ناحیه بیش از سه هزار جریب ملک و یک ساختمان رفیع داشتند، اما از ییلاق خوششان نمی‌آمد و تابستان را هم مثل زمستان در شهر می‌ماندند. خانواده از مادر و سه دختر تشکیل می‌شد. مادر، زنی باریک، بلند و ظریف بود که موهایش را کوتاه می‌کرد و بیشتر اوقات کت کوتاه و دامن انگلیسی می‌پوشید. هر وقت حرف دخترها می‌شد کسی اسم آن‌ها را نمی‌گفت. تنها اشاره می‌کردند: بزرگه و کوچکه و کوچولوه. همه‌شان چانه‌های زشت نوک‌تیز داشتند! نزدیک بین بودند، مثل مادرشان لباس می‌پوشیدند و کمی قوز می‌کردند. زبان همه‌شان می‌گرفت و (س) را (ز) می‌گفتند، ولی با این حال، نمایشی داده نمی‌شد که اینها در آن نباشند.

پیوسته شریک هر گونه امر خیری بودند؛ در تأثرها و کنسرت‌ها شرکت می‌کردند، مطالبی را با اصول هنری تقریر می‌کردند، و یا آن‌که آواز می‌خواندند. دخترهای موقری بودند که هیچوقت کسی لبخندشان را نمی‌دید. حتی تأثرهای کوچک تصنیف‌دار را هم با روی‌پشاش نمی‌خواندند، و آنقدر متفکر بودند مثل آن‌که مسئله حساب حل می‌کنند.

من اینگونه نمایشها و به‌خصوص تمرین‌های پی در پی نامرتب و پسرورودا را که پشت آن غذا برایمان می‌آوردند دوست داشتم. در انتخاب نمایشنامه‌ها و اصلاح رل‌ها شرکت نمی‌کردم، اما کارهای پشت صحنه به من واگذار شده بود. دکورها را بروس می‌زدم، صورتها را کویی می‌کردم، سوفلور می‌شدم، گریم می‌کردم، و کارهای نظیر بلبل، غرش‌رعد و امثال آن به‌عهده من بود. من چون نه‌شغل ثابتی داشتم و نه لباس برارزنده، به‌هنگام تمرین در سایه‌های پشت صحنه سر می‌کردم و از زور خجالت خاموش می‌ماندم!

دکورها را در انبار یا در حیاط رنگ می‌کردم. یک نفر رنگ‌کار که به‌قول خودش نقاش بود، کمک من بود؛ اسمش آندره ایوانوف بود. مردی پنجاه‌ساله، بلند، لندوک و رنگ‌پریده بود، یاسینه‌ای فرورفته، شقیقه‌های گود افتاده، پای چشمهای کبود، که حتی حالتش تا اندازه‌ای ترسناک بود؛ نمی‌دانم به‌چه ناخوشی و کسالت روحی گرفتار بود که هر پائیز و بهار می‌گفت دیگر کلک من‌کننده شد، اما پس از چندی بستری شدن باز بلند می‌شد و از روی تعجب می‌گفت: «خیر! باز هم نمردیم!»

در شهر اسم او را «تر بیچه» گذاشته بودند و می‌گفتند اسم صحیحش همین است. او هم مثل من عاشق تأثر بود و همین‌که

به گوش می خورد فلان نمایش را خواهند داد، کارهایش را زمین می گذاشت و می رفت خانه آژوگین مشغول ساختن دکور می شد.

فردای همان روز که با خواهرم گفتگو داشتیم، از صبح تا شام در خانه آنها کار کردم. قرار تمرین ساعت هفت گذاشته شده بود و یکساعت به نمایش مانده همه بازیگران در سالن جمع بودند. خواهر بزرگه، وسطی و آخری داشتند روی صحنه رلهای خود را می خواندند و قدم می زدند. «تربیچه» با روپوش دراز قرمز و شال گردن، آرنجش را به دیوار زده بود، با علاقمندی به صحنه نگاه می کرد. مادام آژوگین به یکی یکی مهمانها نزدیک می شد و چیز دلپسندی به آنها می گفت. به هر یک چشم می دوخت، و آهسته حرفی می زد. انگار رازی در میان باشد. نزدیک من که رسید آهسته گفت:

«نقاشی دکور باید کار سختی باشد. همین الان با خانم «مونکه» داشتیم حرف اوهام را می زدیم که شما وارد شدید. من در تمام زندگی همیشه آژوگار با اوهام مبارزه کرده ام؛ برای این که به نوکرها حالی بکنم ترس آنها از جن و پری بيمورد است، مخصوصاً شبها حمام می روم.»

دختر مهندس «دولژیکوف» سر رسید. دختری خوشگل، موبور و فربه بود، که به قول معروف خودش را مثل «پاریسی ها» درست می کرد. او بازی کن نبود ولی همیشه يك سندلی دسته دار برایش توی صحنه می گذاشتند، و تمرین شروع نمی شد مگر وقتی که او مثل همیشه با خوشروئی و لباس های خیره کننده در ردیف اول قرار بگیرد. او مانند اشخاص خبره و مطلع اجازه داشت در باره تمرینها اظهار نظر کند و این عمل را هم با لبخندی دل انگیز

و پرمهر صورت می داد.

معلوم بود که نمایشهای آماتورهای ما را به چشم بازی کودکانه- ای تماشا می کرد. اینطور که مردم می گفتند در کنسرواتوار پتر بورک تعلیم آواز گرفته بود و یک زمستان راستاس در اپرای مخصوصی آواز خوانی کرده بود. من زیاد از او خوشم می آمد و در طول تمام تمرینها و نمایشها چشم روی او بود. همین که دفتر را برداشتم که به یادآوری جملهها شروع کنم، خواهرم ناگهان سرسید و با کلاه و پالتو یکسری پیش من آمد:

«یک دقیقه بیا اینجا.»

همراهش بیرون رفتم.

در پشت صحنه «آنیوتا بلاگوو» کلاه بزرگ با روپوش نازک تیره رنگ، پهلوی در ایستاده بود. او دختر رئیس محکمه بود و مدتها بود که در شهر ما سکونت داشت: از همان وقتی که اداره محاکمات تشکیل شده بود، چون دختر بلند بالای خوش ترکیبی بود، معروف بود که در نمایشها افتخاری شرکت می جوید، و موقعی هم که در نقش پری یا بانوئی دل انگیز ظاهر می شد، صورتش از خجالت قرمز می گشت.

در نمایشنامه های تئاتر بازی نمی کرد، و در تمرینها حاضر نمی شد جز برای یکی دو دقیقه، آن هم مگر برای کاری آمده باشد، و تازه هیچ وقت پایش را در سالن نمی گذاشت. حالا هم پیدا بود برای یک دقیقه بیشتر نیامده بود. بی آن که به من نگاه بکند، سرخ شد و گفت:

«پدرم راجع به کار شما حرف زده است. مسیو دولژیکوف قول داده در راه آهن به شما کار بدهد. فردا هم شما را خواهد

دید.»

من خم شدم و از زحمتی که به او داده بودم تشکر کردم.
 آنوقت بهدقتی که در دستم بود اشاره کرد:
 و حالا دیگر می‌توانید این را زمین بگذارید.
 او با خواهرم پیش خانم آژوگین رفتند و دقیقه‌ای چند با هم
 پیچ کردند و به من نگاه کردند. با هم زمینه‌سازی می‌کردند.
 خانم آژوگین به سمت من آمد، خیره به چشمهایم نگاه کرد
 و گفت:

«آقا جان، راستی، اگر این شما را از کارهای اساسی باز-
 دارد (دفتر را از دستم کشید) می‌توانید بدهید به کس دیگر،
 دلواپس نباشید، با خیال راحت بروید.»
 من اجازه مرخصی گرفتم و با کمال خجالت بیرون رفتم.
 وقتی از پله‌ها پائین می‌آمدم، دیدم خواهرم با آنیوتا بلاگوو
 راجع به چیزی تندتند با هم صحبت می‌کنند و همدیگر را فشار
 می‌دهند، شاید هم راجع به استخدام من در راه آهن حرف
 می‌زدند.

خواهرم هیچوقت در تمرین‌ها نمی‌آمد، بدون شك، حالا
 وجدانش ناراحت شده بود: از این وحشت داشت که مبادا پدرم
 بفهمد او بدون اجازه به خانه آژوگین رفته است.
 فردای آنروز، در حدود ساعت يك به خانه دولژیکوف
 رفتم. پیشخدمت به اتاق بسیار قشنگی که هم‌سالن منزل و هم‌اتاق
 کار مهندس بود راهنمائیم کرد. همه چیز آنجا ظریف و زیبا بود و
 برای مرد پخته‌ای مثل من خیلی عجیب و غریب می‌نمود: قابیچه
 های قیمتی، صندلیهای دسته‌دار بزرگ، اشیاء بروئزی، تابلو-
 های گوناگون، قابهای طلائی و مخیلی، عکس‌زنهای خوشگل،
 صورتهای روحانی و زیبا و ریخته‌های ساده به دیوارها پخش بود.

در سالن یگراست به ایوان و باغ باز می‌شد. گلهای یاس، میزی که برای ناهار گذاشته شده بود، بطری‌های متعدد و یکدسته گل سرخ از آنجا پیدا بود. بوی بهار و سیگار برگ عالی و آسایش از این بساط بلند بود. اینطور به نظر می‌آمد که همه چیز به زبان حال می‌گوید: ببینید، این مرد روزگاری دیده، کار کرده و سرانجام به جمله سعادت‌های روی زمین دست یافته! دختر مهندس پهلوی عزیز تحریر نشسته سرگرم روزنامه خواندن بود. از من پرسید:

«آمده‌اید با پدرم صحبت کنید؟ او رفته زیر دوش، هم اکنون بیرون خواهد آمد، حالا بفرمائید بنشینید.»

من نشستم.

پس از سکوت کوتاهی پرسید:

«شما در همین خانهٔ روبرویی می‌نشینید، بله؟»

«درست است.»

«بیخشید ها، من از بیکاری روزها شاهد وقایع پشت پنجره هستم (و در ضمنی که روزنامه را نگاه می‌کرد، دنبال حرفش را گرفت) و اغلب شمارا با خواهرتان می‌بینم. قیافهٔ دلچسب و فکوری دارد.»

دولژیکوف وارد شد. گردنش را با حوله خشک می‌کرد. دخترش گفت:

«پاپا، آقای پولونوف.»

او بی‌آنکه دستش را به سمت من دراز کند به عجله گفت:

«بله، بله، بلاگوو، صحبت شمارا کرد. ولی، گوش کنید،

من چه کاری می‌توانم به شما بدهم؟ چه محلی؟ شما آقایان مردم

عجیبی هستید!»

هنگام ادای این جمله به طوری صدایش را بلند کرد که انگار خواسته باشد مرا سرزنش بدهد.

«روزی بیست بار، همین جور به من مراجعه می شود. تصور می کنند، اینجا اداره است. و حال آنکه بابا، من سرخط آهن هستم، کاری که مثل اعمال شاقه می ماند! من به مکانیسم، قفل ساز، خاک بردار، نجار و چاه کن احتیاج دارم. در صورتی که شماها جز نوشتن و نوشتن... کار دیگری بلد نیستید، والسلام. شماها باید بروید سر گذرها کاغذ نویسی کنید!»

همان خوشبختی قالبچه ها و صندوقها از او هم احساس می شد. مردی فربه، خوشحال، و تروتمیز بود، با گونه های قرمز و چهارشانه؛ پیراهن کتانی و شلوار گشاد، مثل يك مجسمه چینی کوچک، ریش کوچک قرمزی داشت، که گرد تراشیده بود، بی - آنکه يك كرك خاکستری داشته باشد، بینی اش خمیده بود، و از چشمهای سیاهش خوشحالی و پاکی مشهود بود.

باز گفت:

«شما چه کاری بلدید؟ هیچ! من مهندس، مردی هستم بی - نیاز، اما پیش از آنکه راه خود را تشخیص دهم، مدت ها کارم سگ چرانی بود. بعد وارد کارهای مکانیکی شدم؛ دو سال در بلژیک کارم روغنکاری چرخ بود. فکرش را بکن، جانم! به شما چه - کاری می توانم بدهم؟»

من تاب نگاه خوشحال و ساده او را نداشتم، و با شرمندگی و تنه پنه گفتم:

«البته شما درست می فرمائید...»

پس از کمی فکر کردن از من پرسید:

«آیا دست کم با ماشینی، چیزی می توانید کار بکنید؟»

«بله، سابق تلگرافچی بودم.»

«هان! این يك چیزی شد! همین الان به دوبچینا بروید.
يك تلگرافچی آنجا داریم که به هیچ درد نمی خورد.»
«کار من چه خواهد بود؟»

«این باشد برای بعد. فعلا بی معطلی راه بیفتید. احکام شما
را صادر خواهم کرد. فقط، بیزحمت، مستی و هر گونه درخواستی
را کنار بگذارید! و گرنه من فصل خواهد شد.»

و بی آنکه با سرش اقلا خدا حافظی کند از پهلوی من
رفت. جلو او و دخترش که سرگرم روزنامه خواندن بود خم شده
بیرون آمدم. آنقدر دلم گرفته بود که وقتی خواهرم پرسید چگونه
از من پذیرائی کردند، حتی يك کلمه هم نتوانستم به زبان بیاورم.
صبح زود به قصد حرکت به دوبچینا با طلوع آفتاب برخاستم.
هیچ کسی در خیابان اعیانی ما نبود؛ همه در خواب بودند و صدای
پاهایم تنها و خفه بود. سپیدارهای پر از شبنم هوا را از بوی
خوشی مملو کرده بود. پکر بودم و دلم نمی خواست شهرم را
ترك کنم شهرمان را دوست می داشتم! چقدر در نظرم
زیبا و دلربا بود! این درختها، صبحهای آرام آفتابی و صدای
زنگهارا دوست داشتم، ولی از همشهری هایم خسته و کسل بودم.
این مردم برای من ناشناس و حتی گاهی نفرت انگیز بودند؛ نه
آنها را دوست داشتم، و نه با آنها جور در می آمدم. از این که
برای چه و چگونه این شصت و پنج هزار نفر سکنه شهر زندگی
می کردند، سردر نمی آوردم. این را می دانستم که در کیمری کفش
درست می کنند، در تولا ساور و تفنگ می سازند، اودسا بستند
است؛ اما این که شهر ما چه بود و آنجا چه کاری می شد، چیزی
نمی فهمیدم.

خیابان بالاشایادوریانسکایا و دوخیابان آبرومندان با دارایی و حقوق کارمندان اداره می‌شد؛ اما هشت خیابان دیگر شهر که به موازات هم تا سه ورست کشیده شده و پشت تپه گم می‌شدند، معمای لاینحل بود.

این مردم چگونه زندگی می‌کردند، گفتنش شرم‌آور است... در یخ از یک تاتر، یک باغ، یک ارکستر مناسب! در کتابخانه‌های شهر و باشگاه آنجا فقط جوانان یهودی رفت و آمد می‌کردند، مجلات و کتابهای نو ماهها بدون خواننده می‌افتاد. دولتمندان و تحصیل کرده‌ها در اتاقهای کوچک و کم نور می‌خوابیدند، آنهم روی تخت‌های چوبی که پر از ساس بود. بچه‌ها را در بیغوله‌هایی نگه می‌داشتند که از کثافت نفرت می‌آورد، و آسمش را اتاق بچه‌ها می‌گذاشتند. نوکرها، حتی نوکرها ی پر و مؤدب، باید روی زمین آشپزخانه بخوابند، و تکه‌های شندره‌ای را به جای لحاف رویشان بکشند. از خانه‌ها، در روزهای سوز، بوی بورش بلند بود؛ اما در روزهای عادی بوی خارماهی سرخ کرده با روغن آفتاب گردان می‌آمد. غذای اهالی بد و آب آشامیدنی‌شان ناسالم بود. سالها بود که در هتل شهر، از خانه حکومت و مطران گرفته تا دیگران همه می‌گفتند که شهر فاقد آب خوراکی ارزان است و چاره جز این نیست که دوست هزار روبل از دولت وام گرفت و آب درآورد. اشخاص خیلی پولدار هم که تعدادشان در شهر ما بالغ بر سی نفر می‌شد، همانها که گاهی سرمیز قمار یک ملک شش دانگی می‌باختند، از همین آب می‌خوردند و همیشه آزرگار همچون اشخاص سرسامی حرف این وام را ول نمی‌کردند. من که مات مانده بودم! به گمان من پرداخت این دوست هزار روبل برای آنها آسانتر از قرض کردن بود.

من در تمام این شهر يك آدم نجیب سراغ نداشتم. پدرم اهل رشوه بود و گمان می کرد این پولها را به پاداش اوصاف اخلاقی او می دهند. شاگردهای مدرسه، برای این که از يك کلاس به آن یکی بروند، پیش آموزگاران خود پانسیون می شدند و پولهای گزاف می پرداختند. زن رئیس نظام وظیفه از احضارشدگان پول می گرفت و حتی به آنها اجازه می داد که برایش پیش کشهای روانبخش ببرند، تا آنجا که یکمرتبه در کلیسا، همینطور که زانو زده بود باقی ماند و از بس که مست بود نتوانست سر پا بلند شود. فصل افتتاح کلاسها، پزشکهای نظامی هم بره کشی داشتند. پزشك و دامپزشك شهرداری به قصابها و رستورانها مالیات مخصوصی بسته بودند. در مدرسه محله ما گواهی نامه هائی خرید و فروش می شد که افراد درجه سوم را از نظام معاف می کرد. کشیها از بخشهای تابعه خود و از متصدیان اموال کلیسا حق و حساب می گرفتند. در اداره اصناف، و بخش طبی، و در دیگر ادارات انجمن شهرداری، به هر کسی که پروانه کسب می خواست گفته می شد: «هنوز مدارك خود را تکمیل نکرده اید» و مراجعه کنندۀ برای پرداخت سی چهل کوپك دوباره به آنجا سر می زد. آنهایی هم که اهل رشوه نبودند، مثل اعضای دادگستری، که جاه و مقامی داشتند، عوض این که با آدم دست بدهند فقط بادوانگشت دست می دادند، و ضعف و عجز منطق خود را به این وسیله نشان می دادند. سرگرمی اینها فقط عبارت بود از ورق بازی، مشروب خوری، و گرفتن زندهای پولدار. آنوقت کسی نمی داند برای چه و روی چه حسابی اینها، در اجتماع دارای اقتدار و چنان تأثیر مضرى بودند که آدم را عصبانی می کرد. تنها، دخترها بودند که عفت و پاکی ازشان می بارید. اینها اغلب پاکیزه و دارای طبع

زندگی من

بلند و روح سرفراز بودند؛ منتها معنای زندگی را نمی‌فهمیدند و خیال می‌کردند که رشوه در برابر خصال نیکو پرداخته می‌شود. اینها به محض شوهر کردن ناگهان عوض می‌شدند، جلوخود را رها می‌کردند، و بدون امید در لجن‌زار يك زندگی معمولی آسوده‌نما فرو می‌رفتند.

نزدیکیهای منزل ما دست اندرکار ساختمان راه آهن بودند. روزهای تعطیل یکدسته لختی و پاره پوش که اسمشان را «قطار» گذاشته بودند، وهمه ازشان واهمه داشتند، درشهر پرسه می زد. بسا می شد، که ژنده پوشی را با چهره خونین و سر برهنه به کلانتری می کشیدند، و در سماور یا پیراهن شسته تری را، به عنوان مدرک قطعی جرم، پشت سرش می آوردند.

«قطار» معمولاً در جلو قهوه خانه ها و بازارها ازدحام داشت. مشروب و خوراک می خوردند، به هم فحشهای زشت می دادند، و بیخ گوش هر زن سبکی که رد می شد سوت تند می کشیدند. صاحبان میخانه، برای سرگرمی این لشهای پر اشتها به سگها و گربه ها ودکا می دادند، به دم یکی جا نفتی می آویختند و سر به سرش می گذاشتند تا عصبانی بشود. حیوان در خیابان می دوید، و از صدای حلیلی جا نفتی به زوزه می افتاد؛ به تصور اینکه جنی شده، دوان دوان از شهر دور می شد، به کشتزارها پناه می برد، و خسته و مانده آنجا می افتاد. چند تا سگ درشهر بود که همیشه دمشان را لای پا گرفته، می لرزیدند. مردم می گفتند

اینها چون تاب این شوخی را نداشته‌اند دیوانه شده‌اند. ایستگاه را در پنج ورستی شهر می‌ساختند. از قراری گفته می‌شد، گویا مهندسین پنجاه هزار روبل از اهالی خواسته بودند تا راه آهن را از پهلوی شهر عبور دهند، ولی چون شهرداری از چهل هزار روبل بیشتر حاضر نشده بود پیردازد، معامله بهم خورده بود. دیگر حالا اهالی پشیمان شده بودند، زیرا ناچار بودند جاده‌ای تا ایستگاه بسازند، که میزان برآوردش بیش از اینها تمام می‌شد. در طول سراسر خط، تراورس ورشته‌های آهن کار گذاشته شده بود، قطارهای کمکی رفت و آمد می‌کرد، عمه و مصالح ساختمان می‌برد. علت تأخیر گشایش، یکی پلهائی بود که زیر نظر دولژیکوف ساخته می‌شد، یکی هم چند ایستگاه که هنوز نیمه‌کاره بود.

دو بیچینا اسم اولین ایستگاه بود که در هفده ورستی شهر قرارداد داشت. من پیاده به راه افتادم. گندمکاری‌های بهاره و پاییزه در برابر آفتاب صبحگاهی جان می‌گرفت. منظره دشت مستوی و نشاط‌انگیز بود. از انتهای افق ساختمان ایستگاه، بناهای مخروطی شکل قبرستان و خانه‌های روستائی نمودار بود... آدم چقدر اینجا آزاد است! چقدر دلم می‌خواست تنها، برای همین یکدم صبح، بتوانم از بند افکار شهری، گرفتاریهای شخصی و مسئله شکم خود را خلاص کنم!

چیزی که بیش از هر مطلب مرا در زندگی معذب می‌کرد، احساس شدید گرسنگی بود. وقتی بوی بلغور پخته، یا کوتلت و ماهی سرخ کرده به دماغم می‌رسید، حتی شیرین‌ترین افکار از سرم می‌پرید. وقتی در میان کشتزارها به یک کاکلی نگاه می‌کردم که میان زمین و آسمان معلق مانده، و چهچه می‌زد، با خود می‌-

اندیشیدم: «چقدر يك تکه نان کره‌ای اینجا مزه دارد!» اگر کنار جاده‌ای نشسته، چشمها را به نیت استراحت می‌بستم، تا به کنسرت دلنواز فصل بهار گوش دهم، به یاد بوی سیب زمینی سرخ کرده میفترام... با این هیكل بزرگ و بنیه خوبی که من دارم، در خانه تغذیه بدی داشتم، بطوری که در سراسر روز، مهمترین احساس من گرسنگی بود؛ شاید روی همین اصل باشد که تا این اندازه از حال کسانی که فقط برای يك لقمه نان جان می‌کنند، و جز در فکر شکم نیستند، با خبر هستم.

در دوبچینا داخل ایستگاه را سفیدکاری می‌کردند و برای آب انبارش سرپوش چوبی می‌ساختند. هوا گرم بود، بوی گل و آهک به مشام می‌رسید، عمله‌ها با تنبلی تراشه‌های نجاری و خرده پاشیده‌ها را کپه می‌کردند. سوزن بان توی پاسدارخانه چوبی خود خوابیده بود و آفتاب صورتش را می‌سوزاند.

آنجا حتی یکدانه درخت هم نداشت. سیم تلگراف، که روی آن لاشخورها جابجا نشسته بودند آهسته صدا می‌داد. از بیکاری و بلا تکلیفی به یادم افتاد که وقتی از مهندس نوع کارم را می‌پرسیدم در جواب گفت: «تا بینم!» در این صحرا چه چیزی می‌شد دید؟... گج کوبها از سر عملة خود و شخصی به نام فدور و اسیلیف که من نمی‌شناختم صحبت می‌کردند. کم کم، نگرانی و دلواپسی به من دست داد، همان نگرانی جسمانی که انسان از داشتن دست و پا و هیكل احساس می‌کند، نمی‌داند چکار کند، و به کجا برود؟...

پس از آن که دوساعتی راه رفتم، دیدم آنطرف ایستگاه، چوبهای تلگراف از دست راست جاده جدا می‌شد و در یکی دو ورستی به دیواره سنگی منتهی می‌گشت.

عمله‌ها گفتند آنجا اداره است. من متوجه شدم که باید همانجا بروم. این خانه‌ای بسیار قدیمی و دهاتی بود، که مدت‌ها متروک افتاده و دیوارسنگی سوراخ سوراخ جا بجا فرو ریخته بود. سقف قسمتی از بنا که دیوار ضخیمی داشت و مشرف به دشت بود، سوراخ شده آهنهای سفیدش که برای وصله بندی به کار رفته بود، برق می زد. آن سمت دروازه يك حیاط وسیع دیده می شد، که علفهای هرزه احاطه اش کرده بود. در آنجا يك ساختمان قدیمی اربابی با پنجره‌های میله میله‌ای و سقف بلند موریانه خورده، با دو گوشواره‌ای که در طرفین داشت دیده می شد.

پنجره‌های یکی از آنها با الوار بسته شده بود. جلوان یکی که پنجره‌هایش باز بود، لباسهای شسته روی بند پهن بود، و چند گوساله داشتند می چریدند. آخرین تیر تلگراف در همین حیاط خورده و یکرشته سیم از آن وارد پنجره آن قسمت که مشرف به دشت بود می شد.

در باز بود. وارد شدم ... جلو دستگاه تلگراف جوانی باموهای قهوه‌ای فری ، و نیم تنه سفید نشسته بود. ابتدا نگاهی جدی به من کرد ، و بلافاصله لبخندی زد و گفت :

«سلام علیکم ، سو دک ؟»

این شخص « ایوان چپراکوف » ، همشاگردی قدیم من بود ، که برای کشیدن سیگار از کلاس دوم دبیرستان اخراجش کرده بودند .

در آن روزگار ، در موسم پائیز ، هر سپیده دم که پدر و مادرمان خواب بودند ، با هم به شکار سهره ، گنجشک و سبز قبا می رفتیم و می بردیم بازار می فروختیم . در کمین دسته‌های سار می نشستیم ، با دانه چینی و دام آنها را می گرفتیم . زخمیها را

جمع آوری می کردیم ؛ بعضی شان از فشار درد و عذاب توی مشت ما جان می دادند ، (هنوز هم ناله های شبانه آنها را در قفس به یاد دارم) و آنها را که خوب می شدند ، به زور هزار قسم و آیه که همه نرہستند به فروش می رساندیم .

یکروز در بازار، آخرین ساری که برایم مانده بود به يك كوپك فروختم ، و برای دلخوشی خود گفتم : « اینهم خودش سودکی است ! » از آن به بعد ، بچه های کوچک گرد و شاگرد مدرسه ها اسم مرا « سودك » گذاشتند . هنوز که هنوز است ، بچه ها و دکاندارها گاهگاه سر بسرم می گذارند ، و حال آنکه غیر از خودم کسی نمی داند این کنایه از کجا آمده است .

چپراکوف اندامی ناتوان و کمی خمیده ، سینه ای تنگ ، و پا های دراز داشت . کراواتش مثل طناب لوله شده بود ، جلیقه ای نداشت که بپوشد ، و پوتین هایش از مال من بدتر و پاشنه هایش پیچیده بود .

چشمهایش را دیر به دیر بهم می زد ؛ قیافه ای نگران داشت ، مثل این که می خواست چیزی بگیرد . همواره لول می زد و در ضمن تکان خوردن می گفت :

« ببین ! .. گوش بده ! .. داشتم چه می گفتم ؟ .. »

مشغول صحبت شدیم . از حرفهای او اطلاع پیدا کردم که آن خانه بازتازگی به خانواده چپراکوف تعلق یافته ، و تنها در تابستان گذشته در تحت اختیار مهندس دولژیکوف بوده است . این شخص که داشتن املاک را بیش از دارا بودن اسم و عنوان سودبخش می دانست ، تازگیها سه پارچه آبادی در همان نزدیکیها خریده بود . مادر چپراکوف ، در وقت فروش ، حق سکنا ی دو ساله جهت يك قسمت از بنا را برای خود محفوظ داشته ، و برای پسرش هم

محلی در اداره به دست آورده بود .

چپراکوف وقتی در خصوص مهندس صحبت می کرد گفت :
 «مگر خریدن او اشکالی دارد ؟ مگر سردلالها را نمی -
 تراشد ؟ او خودش دارد همه را سر کیسه می کند . مرا برای
 خوردن ناهار بهمراه برد و بدون مقدمه مصمم شد در همان ساختمان
 منزل دهد و شام و ناهار را پیش مادرش باشیم .»

در ضمن گفت :

«هر چند هم خسیس باشد از تو زیاد نخواهد گرفت .»
 در اتاقهای کوچکی که مادرش زندگی می کرد جا خیلی
 تنگ بود . تمام اتاقها ، حتی راهرو و صندوقخانه اش پر از اثاث
 بود ، که پس از فروش اموال از ساختمان بزرگ به آنجا انتقال
 داده بودند . همه مبلمان قدیمی و از چوب ماهون ساخته شده بود .
 مادر چپراکوف که زن سالخورده و بسیار تنومندی بود ، با
 چشمان چینی و ار خود دم پنجره ، در یک صندلی بزرگ دسته دار
 نشسته ، جوراب می بافت . با تعارف از من پذیرائی کرد .

چپراکوف در ضمن معرفی گفت :

«مامان ، ایشان پولوزنف هستند . آمده اینجا که مشغول
 کار بشود .» مادرش از من پرسید :

«شما بزرگزاده هستید ؟»

گفتم :

«بله .»

«پس بفرمائید بنشینید .»

ناهار مزخرفی بود ، پیراشکی و پنیر سفید بد مزه ، و سوپ
 شیر برای ما آورد . چشمهای «یلنایکی فوروفنا» بطرز عجیبی ،
 بهم می خورد ، گاه این و گاه دیگری بسته می شد . هر چند که

هم حرف می زد و هم چیز می خورد ، باز از سیمایش آثار مرگ پیدا بود ، بوی عزرائیل می داد . حیات ، همچون آتشکی که پت پت کند ، به زور در او زبانه می کشید : مانند همان احساسات دو آتشی که به مالکیت و بزرگزادگی خود ابراز می داشت . می گفت : «بله ! سابقاً من دارای غلام و خدمه بودم ، و خدمتکارانم مرا به فراخور منصب حضرت علیه خطاب می کردند» . در این آخر عمری رقت بار هنوز چون این احساس بزرگی جان می گرفت ، به زبان فرانسه به پسرش گفت :

«ژان ، تو کارد را درست به دست نگرفته ای.»

یا این که ، روبه من می کرد ، نفس نفس زنان و با مهربانی خانم مدیری که می خواهد به مذاق مهمان صحبت کند ، می گفت : «می دانید ، ما ملك خودمان را فروختیم ، اما حیف شد ، ما به آنجا عادت کرده بودیم . ولی در عوض دو لژی کوف به ما قول داده که ژان را رئیس ایستگاه دو بچینا کند ، تا باز هم ما بتوانیم اینجا بمانیم . حالاً می توانیم در ایستگاه مثل خانه خودمان باشیم . این مهندس مرد بسیار نازنینی است ! راستی به نظر شما ماه نیست ؟»

تا همین اواخر خانواده چپراکوف زندگی خوبی داشتند ، اما پس از مرگ ژنرال اوضاعشان پاك بهم خورد .

«یلنا نیکیفوروفنا» با همسایه ها بهم زده بود ، و کار به مرافعه کشیده بود . دیگر مثل سابق نمی توانست حقوق دفترداران و کارکنان را بپردازد . همیشه از این می ترسید که میاذا مالش را بدزدند . چند سالی نگذشته بود که قریه دو بچینا بکلی از شکل خود افتاد .

در پشت ساختمان بزرگ يك باغ قدیمی بود که حالا وحشی

شده، شاخه‌ها و علفهای هرزه خفه‌اش کرده بود. من روی مهتابی قشنگ آنجا که هنوز استوار مانده بود رفتم. اتاقی با کف چوبی که شاید زمانی برای سالن بوده، از پشت درشیشه‌ای پیدا بود. جزیک پیا نوی قدیمی و چند گراور که با قابهای بزرگ چوبی به دیوارها آویخته بود، چیزی باقی نمانده بود. شقایقها و کوکنارهایی که از باغچه بندیهای سابق به جا مانده بود، سرهای سرخ و سفیدشان را از پشت علفها بالا آورده بودند. گاوها جوانه‌های نارون و افرائی را که لای همدیگر در خیابانهای باغ روئیده و آن را به صورت بیشه‌ای غیر قابل نفوذ در آورده بودند می‌چریدند. اما قسمت جلو ساختمان با درختهای سفیدار، کاجها و زیرفونهایی که همسال عمارت بود، و به ترتیب در اطراف خیابان بندیهای کهنه کاشته شده بود، این شکل را نداشت. علفهای آن سمت باغ را پاک زده بودند. دیگر آنجا نه مثل حمام بخار آدم را خفه می‌کرد و نه تارهای عنکبوت توی چشم و دهن می‌رفت! کمی هوا گیر داشت. هر چه دورتر می‌شدیم فضا وسعت می‌یافت و درخت‌های گیلاس و گوجه و سیب، که از دستک و دوشاخه بدنما شده بود، با درختهای گلابی که از بلندی به عقل باور نمی‌آمد، در کمال آزادی رشد و نمو کرده بودند. این قسمت باغ را تره بار فروشهای شهر اجاره کرده بودند. دهقانی گول، که در کلیه‌ای زندگی داشت، آنجا را از شر دزد و سار نگهبانی می‌کرد.

باغ هر چه پائین‌تر می‌رفت، دل‌بازتر می‌شد. و کم‌کم به شکل چمنزار کاملی در می‌آمد، که به طرف رودخانه که از نی سبز و بید مجنون پوشیده بود، سر ازیر می‌شد. کنار آب بندی که برای آسیاب بسته بودند، استخر ژرف و دل‌انگیزی درست شده

بود. آسیاب کوچک با سقف پوشالی خود، با حرارت تمام تیک و تاك می کرد. قورباغه‌ها با منتهای قوت قورقور می کردند. روی آب، که به سان آئینه صاف بود، گاهگاه موجی پدیدار می شد، و نیلوفرهای آبی از حرکت ماهی‌های سرشاد به تکان در آمده، آهسته آهسته می لرزیدند.

در آنسوی رودخانه کوچک، قریه دو بیچینا قرار داشت. آبگیر آبیگون و آرام انسان را به خود می خواند، و نوید خنکی و آسایش می داد. اکنون همه اینها، استخر، آسیاب، و کناره‌های دلربایش مال مهندس شده بود...

خدمت جدید آغاز شد: تلگرافها را می گرفتیم و معابر می کردم، دفترهای گوناگون نگه میداشتم، حواله، شکایتها و گزارشهایی که از سرعمله‌ها و مباشران کم سواد واصل می شد رونویس می کردم. اما بیشتر هنگام روز، هیچ کاری نداشتم و به انتظار تلگراف در اتاق قدم می زدم، یا این که پسر بچه‌ای را جای خود می گذاشتم و می رفتم توی باغ می گشتم؛ تا آن که خبرم می کرد که بروم پای دستگاه. غذای نزد خانم چپراکوف می خوردم، کم اتفاق می افتاد که گوشت داشته باشیم، بیشتر غذایمان لبنیات بود، و چهارشنبه‌ها و جمعه‌ها را بر حسب رسوم مذهبی حاضری می خوردیم. در این روزها غذا در بشقابهای پشت گلی صرف می شد که اسمشان را «ظروف جمعه» گذاشته بودند. مادام چپراکوف همچنان چشمهایش را بهم می زد، و من همیشه در حضور او احساس ناراحتی می کردم.

چون کار به قدر کافی نبود و حتی برای یک نفر هم کفایت نمی کرد، چپراکوف هیچکاری نداشت، یا می خوابید یا تفنگش را برمی داشت و به هوای شکار مرغابی لب آبگیر می رفت. شبها یا

دراستگاه یا در ده مست می کرد ، و پیش از خواب ، خود را
توی آئینه نگاه می کرد و فریاد می زد :

«ایوان چپراکوف ! سلام علیکم .»

مست که می شد رنگش خیلی می پرید ، دستهایش را پیچی
به هم می مالید ، و مانند آن که سسکه بکند ، با صداهای بریده
بریده می خندید. با پروئی سراپا برهنه می شد، و درکشتکارها
می دوید، مگسها را می گرفت و می خورد و می گفت ترش مزه هستند.

روزی بعد از ناهار، نفس زنان پیش من شتافت و گفت :
« بیا، خواهرت آمد.»

بیرون آمدم. به راستی هم، دم در خانه بزرگ، درشکه کرایه‌ای ایستاده بود. خواهرم با «آنیوتا بلاگوو» و مردی که لباده کتانی به تن داشت از شهر به آنجا آمده بودند. همچنان که به سوی آنها می‌رفتم، برادر آنیوتا را شناختم که پزشک نظامی شده بود. به من گفت :

«ما اینجا آمده‌ایم که گردشی کرده باشیم، مزاحم شما نیستیم؟»

خواهرم و آنیوتا می‌خواستند بپرسند که آیا از کارم راضی هستم یا نه، اما هر دو ساکت مرا نگاه می‌کردند؛ من هم چیزی نمی‌گفتم. پی‌بردند که زندگی در دو بچینا برایم خوش آیند نیست و چشمهای خواهرم را اشک گرفت؛ آنیوتا بلاگوو سرخ شد. بعد همگی وارد باغ شدیم. پزشک جلو جلو می‌رفت، و از سر شوق می‌گفت :

«اینجا چه هوایی دارد! چه هوای خوبی!»

هنوز بسیار جوان به نظر می آمد ، شیوه گفتار و رفتارش بوی دانشگاه می داد ، نگاه چشمهای خاکستری او تند ، ساده و به تیزی يك دانشجوی مهربان بود . پهلوی خواهر زیبا و بلند بالای خود ، ضعیف و لاغر جلوه می کرد . ریشهایش هنوز خوب سبز نشده بود . صدای باریک و دلنشینی داشت . برای روزهای تعطیل پیش خانواده اش آمده بود و تصمیم داشت پائیز به پتر بورك رفته دکترای خود را بگذراند . زن و سه فرزند داشت : از کلاس دوم پزشکی عروسی کرده بود ، و در شهر گفته می شد که در زندگانی خانوادگی بدبخت است و جدا از زنش زندگی می کند .

خواهرم بانگرانی پرسید :

«چه ساعتی است؟ ما باید زود برگردیم ، چونکه پاپا فقط تا ساعت شش اجازه داده است .» پزشك آینده با ناله گفت :
«آخ ! امان از دست پاپا ،»

سماور را آتش کردم و جلو مهتابی روی قالیچه ای نشسته مشغول چای خوردن شدیم . پزشك ، دوزانو نشسته ، چائیش را توی نعلبکی می خورد و در ضمن هم احساس شغف می کرد . بعد از چای ، چپراکوف پی کلید رفت و در شیشه ای را باز کرد . و همگی وارد بنا شدیم . تاریکی اسرار آمیزی داشت ؛ بوی قارچ به مشام می رسید و از قدمهای ما صدای خفه ای در آنجایی پیچید ، مثل این که زیرش سرداب بود . بلاگوو ، ایستاده دستی به کلیدهای پیانو کشید ، صدای لرزنده بریده و وضعی از آنها بلند شد ، ولی هماهنگی داشت . جوان يك صفحه نوت برداشت ، و بخواندن يك «رومانس» مشغول شد . هر موقع که کلیدی را دستی زد و صدایش در نمی آمد ، با ترشروئی و بیحوصلگی پایش را زمین می کوبید . دیگر خواهرم حرف مراجعت را نمی زد ؛ دلواپس توی اتاق راه می رفت و می گفت :

«من چقدر خوشحالم! چه سر حال هستم!»
 در صدایش آثار تعجب هویدا بود. گوئی شك داشت که بتواند
 آنقدر خیال آرام و خوشی داشته باشد. در عمرم این اولین بار بود
 که او را اینطور می دیدم. حتی کمی خوشگل شده بود. نیم رخش
 زشت بود؛ بینی و لبهای ورآمده ای داشت، مثل این که دارد سوت
 می زند؛ اما چشمهای سیاه و قشنگه، رنگش پریده و بسیار لطیف
 بود، حالتی از نیکی و غمناکی داشت. موقع حرف زدن، ملیح
 و کمی زیبا به نظر می آمد.

ماهر دومان شانه های گشاده و قوه و بنیه و طاقت و بردباری
 را از مادرمان به ارث برده بودیم، اما رنگ پریدگی کلثوپاترا
 او را بیمار جلوه می داد، بیشتر سرفه می کرد، و گاهی هم اثراتی در او
 مشاهده می کردم که مخصوص اشخاص کاملاً بیمار است که سعی دارند
 مرض خود را پنهان کنند. در سر خوشی او چیز بچگانه و ساده ای
 نهفته بود، همانند نشاط کودکی که با آموزش و پرورش جدی و
 سخت از ما دور و خاموش می گردد. او هم ناگهان همینکه به ذوق
 می آمد دوباره سرد می شد.

شب هنگام که اسبها را جلو آوردند، خواهرم از شور افتاد
 و با پشیمردگی توی درشکه جا گرفت، مثل این که روی نیمکت
 متهمین نشسته باشد. بعد درشکه شان راه افتاد و صدایش دور شد...
 آنیوتا بلاگوو اصلاً با من هم کلام نشد، با خود می اندیشیدم:
 «چه دختر عجیبی است!»

روزهای مذهبی «سنت پیر» فرا رسید، روزهایی که به ما
 جز حاضری غذایی نمی دادند. من هم که نه کار داشتم، نه شغل معین،
 افسردگی جسمانی پیدا کردم. از خود ناراضی، و لنگار و گرسنه،
 توی باغ قدم می زدم، و منتظر این بودم که برای ترک آنجا حال

و حوصله پیدا بکنم.

تا این که یکروز، طرف عصر، که «ردکا» هم در اداره بود، دو لژیکوف ناگهان نفس زنان و غبار آلوده وارد شد. پس از سه روز بررسی آن حدود، بایک لوکوموتیف به دوبچینا، و از ایستگاه تا آنجا را پیاده آمده بود. به انتظار درشکه‌ای که باید او را ببرد، درباغ با پیشکارش گردش می‌کرد، و با صدای بلند دستور می‌داد. تقریباً یک ساعت تمام را پیش ما به نوشتن چند نامه گذراند.

در همان موقع چند تلگراف به نام او رسید، که خودش جواب همه را داد. ماسه تائی ساکت مانده دم نمی‌زدیم. همینطور که داشت یک دفتر را بررسی می‌کرد، از روی تنفر گفت:

«چه آش شله قلمکاری! تا دو هفته دیگر اداره را به ایستگاه انتقال می‌دهم و همه آقایان را بیرون می‌ریزم.»

چپراکوف گفت:

«حضرت اجل، بنده منتهای کوشش خودم را می‌کنم.»

«بله، بله، خوب پیداست!...»

پس مهندس روبه من کرد و پشت حرف را گرفت:

«شما جز حقوق گرفتن کاری بلد نیستید، تمام تکیه‌تان به این

و آنست تا تند و آسان ترقی بکنید. اما من توصیه پذیر نیستم.

آقایان، هیچکسی برای خاطر من کار نکرده، پیش از اینکه به

ریاست این خط برسم، مکانیسن بوده‌ام، و در بلژیک مثل یک روغن-

کار ساده زحمت کشیده‌ام.»

بعد رو کرد به ردکا و پرسید:

«عمو، تو اینجاست چه کار می‌کنی؟ هم بی‌الیه آقایان هستی؟»

به تمام مردم عادی عمو خطاب می‌کرد و اشخاصی مثل من

آنتون چخوف

وچپراکوف را کوچک می‌شمرد و در پشت سر می‌خواورد، احمق. هرزه و نادریست می‌خواند. روی هم رفته با کارمندان ضعیف سخت و خشن بود، جریمه‌شان می‌کرد و بدون هیچ علتی با خون‌سردی از کار برکنار می‌ساخت.»

بالاخره درشکه آمد که او را ببرد. به رسم خدا حافظی، به ما هر سه وعده داد که تا دو هفته دیگر اخراجمان کند. سپس توی درشکه نشست و با سرعت به سمت شهر روانه شد.

به ردکا گفتم:

«آندره ایوانوویچ، مرا به کارگری خودت قبول کن.»

«خیلی خوب، باشد!»

و به طرف شهر براه افتادیم. از ایستگاه و آن سرزمین

دور شدیم، پرسیدم:

«آندره ایوانوویچ، شما برای چه کاری گاهگاه به دوبچینا

می‌آئید؟»

«اولا کارگرهایم روی خط دارند کار می‌کنند و ثانیا می-

آیم که منفعت پول بدهم. در تابستان گذشته، پنجاه روبل از سرتیپ

قرض گرفته‌ام، حالا دارم ماهی یک روبل سود می‌پردازم.»

نقاش متوقف شد. یکی از دگمه‌های کتَم را گرفت و گفت:

«میسائیل الکسیه‌ویچ، جانم، به عقیده من اگر کسی سودکی

هم بگیرد، هر کس باشد، آدم بد کرداری است. درووح چنین کسی

نشانی از حقیقت و درستی نمی‌توان یافت.»

ردکا با هیکل باریک، رنگ پریده و قیافه وحشتناک چشمهایش

را بست، سرش را تکان داد و از روی فکر و دقت اظهار داشت:

«شته علف می‌خورد. زنگ، آهن. دروغ، روح. خداوند!»

مارا دریاب، ما بندگان روسیام بیچاره را دریاب!»



ردکا آدم چندان زرنگی نبود و نمی‌توانست خودش را اداره کند. همیشه کارهایی که ازعهده‌اش بر نمی‌آمد قبول می‌کرد، و حسابش را که می‌رسید، اشتباه داشت، آنوقت از این بابت که همیشه کسرمی آورد عصبانی می‌شد. کارهای نقاشی، شیشه‌بری، کاغذ-چسبانی اتاق و حتی لحاف‌دوزی را قبول می‌کرد. به‌یاد دارم که برای يك سفارش كوچك، مثلا دوسه روز دنبال لحاف دوز می‌گشت. کارگر زبردستی هم بود که بعضی روزها ده روبل درآمد داشت، هر گاه آرزوی ارباب شدن داشت و خودش را مقاطعه‌کار معرفی می‌کرد، بی‌شك وشبهه پول‌هنگفتی به‌چنگ می‌آورد.

معمولا اجرت راقسطی می‌گرفت، اما به من و کارگرمایش بحساب هر روبل هفتاد كوپك پیش می‌پرداخت. تا هوا خوب بود، کارهای مختلف درخارج می‌کردیم، اما کار اصلی مارنگ شیروانی بود. من که عادت نکرده بودم، پاهایم به طوری می‌سوخت، مثل این که روی اجاق‌داغ پا می‌گذاشتم. اگر پوتین نمدی هم می‌پوشیدم، بیشتر بی‌تاب و تحمل می‌شدم، این‌مال آغاز کار بود، اما رفته رفته عادت کردم و کار درست شد. من در آن ایام

بین کسانی می‌زیستم که کار دستی برایشان اجباری بود و مانند خر عساری جان می‌کنند، بطوریکه نه تنها بیشتر آنها به مفهوم اخلاقی کار و زحمت واقف نبودند، بلکه اصلاً با این اصطلاح آشنائی نداشتند. منم خود را در میان آنها مثل حیوان بارکش می‌دیدم، ولی بیش از پیش برای کارم احساس اجبار و احتیاج می‌کردم. این خود باعث شده بود که زندگی برایم آسان‌تر شود و از تردید و سردرگمی بیرون بیایم.

در ابتدا، هر چیزی برایم مشغول‌کننده و تازه بود؛ مثل این که وارد دنیای تازه‌ای شده باشم. می‌توانستم روی زمین بخوابم، پا برهنه راه بروم و از این نعمتها بهره‌مند شوم. می‌توانستم با مردم ساده آمیزش کنم، اسباب زحمت کسی هم نشوم. چنانچه اسب درشکه‌ای در خیابان زمین می‌خورد، بی آنکه ترس کثیف شدن لباس را داشته باشم، برای کمک کردن می‌دویدم. عمده‌تر از همه این بود که به حساب خود زندگی می‌کردم، بی آنکه سربار کسی باشم.

رنگ کردن شيروانی، به‌خصوص با تهیه رنگ و روغن، کار پر استفاده‌ای بود، و به همین جهت استادکارهایی مانند ردکا از این قبیل کارهای کثیف و خسته‌کننده روگردان نبودند. او با شلوار کوتاه، پاهای لاغر بنفش، مثل لکک روی شيروانیها راه می‌رفت، و در ضمن کشیدن قلم مو با آه سنگین می‌گفت:

«بیچاره، بیچاره‌ما، ما بندگان روسیاه!»

روی شيروانیها به همان راحتی کف اتاق راه می‌رفت. هر چند ناخوش احوال و مثل مرده رنگ رورفته بود، چابکی شکفت آوری داشت. به سان جوانها، گنبدها و قبه‌های کلیساها را بدون چوب بندی، فقط به کمک طناب و نردبان رنگ می‌کرد. موقعی

هم که در ارتفاع زیاد بود و می ترسید صاف بایستد، معلوم نبود به کی می گفت:

«شته علف می خورد، زنگ آهن، دروغ روح!»

یا اینکه درعالم خود، با صدای بلند می گفت:

«هر چیزی امکان دارد! هر اتفاقی ممکن است روی دهد!»

وقتی که از کار بر می گشتم، کسانی که روی نیمکت های جلو

عمارتها نشسته بودند، کاسبکاران، بچه های ولگرد و اربابها مرا

از روی بدجنسی تمسخر می کردند:

«آهای سودك! نجس آقا! زردانیو!»

ابتدا من از این موضوع خیلی عصبانی و متحیر می شدم.

از آنها که سابق خودشان جزء اشخاص کوچک و پائین بوده، و

به هزار جان کندن نان درمی آورده اند کسی به نظر من بدجنس تر

نبود. وقتی در بازار از پهلوی تاجر آهن فروش می گذشتم، مثل

این که ملتفت نباشد، به من آب می پاشید. یکمرتبه هم شد که به طرفم

چوب پرتاب کردند. يك ماهی فروش هم بود، که یکبار با موهای

سفید جلو مرا گرفت و خشمناك فریاد کرد:

«احمق، کسی دلش برای تو نسوخته! ملاحظه پدرت را

می کنم!»

آشنا یا نیکه به من بر می خوردند بیخود و بی جهت در زحمت

میفتادند: بعضی مرا آدم عجیب و مسخره ای تصور می کردند.

بعضی دیگر سرزنش می دادند، وعده ای نمی دانستند با من چگونه

رفتار کنند؛ من هم از کار آنها سردر نمی آوردم. روزی به آنیو-

تا بلاگوو بر خوردم. داشتم سرکار می رفتم و دو تا قلم موی دراز با

يك سطل رنگ دستم بود. همین که آنیو تا مرا دید سرخ شد و

از روی عصبانیت، با صدای لرزان وجدی، حتی بی آنکه با من

دست بدهد، اظهار داشت:

«از شما خواهش می‌کنم در کوچه و بازار به من سلام نکنید ... چنانچه خیال می‌کنید اینکارها برای شما برآزنده است باشد! ... ولی من خواهش می‌کنم از برخورد با من خودداری بکنید!»

در ضمن چشم‌هایش پر از اشک شد.

دیگر در مرحله بالاشایا دوریانسکایا خانه نداشتیم، و در حومه شهر، در ناحیه «کاریخا» نزد کلفت قدیمی خودمان، کارپوونا، زندگی می‌کردم. او که پیرزن دل‌زنده و کم حرفی بود همیشه از يك بدبختی نامعلومی وحشت داشت، از هر خوابی واهمه می‌کرد، و حتی زنبور یا مگسی را که به اتاق می‌آمد به فال بد می‌گرفت. به عقیده او همین کارگر شدن من، آخر عاقبت خوشی نداشت، سرش را از روی تأسف و دلسوزی تکان می‌داد و می‌گفت:

«ای بیچاره، ای بیچاره!»

پسر خوانده‌اش پروکوفی قصاب در آن خانه کوچک با او زندگی می‌کرد. او جوانی سی‌ساله، درشت‌هیکل، بیقواره، خشن، سیبل کلفت بود. همین که مرا می‌دید، از روی احترام، آهسته‌قدم برمی‌داشت، و در موقع مستی، با پنچ انگشت کشیده، به من سلام نظامی می‌داد. شامش را آخر شب می‌خورد و از پشت تیغه چوبی دیوار، به گوش من می‌رسید که در ضمن بالا انداختن گیلاسهای ودکا، قروند می‌کرد و با صدای آرامی می‌گفت:

«مادر!»

کارپوونا که دیوانه‌وار پسر خوانده‌اش را دوست داشت جواب می‌داد:

«جانم، چته؟»

«مادر خاطرت جمع باشد! در این زندگی زمینی و نکبت-
 یار، تا تو زنده‌ای نانت می‌دهم، وقتی هم مردی خودم چالت
 می‌کنم. این را می‌گویم، و همین طور هم خواهم کرد.»
 من روزها پیش از طلوع آفتاب بلند می‌شدم و شبها هم زود
 می‌خوابیدم. ما کارگرهای رنگ کار هم زیاد می‌خوریم، هم زیاد
 می‌خوابیم. اما نمی‌دانم برای چه شبها، قلمب سخت می‌تپید، در
 صورتی که هیچوقت با همکارانم کشمکش و دعوا نمی‌کردم. دشنامها
 و ناسزاهای زشت، زخم زبانهائی مثل «یا باقوری شده» «وبا گرفته»
 از زبان ما نمیفتاد، ولی با وجود این با مهربانی کار می‌کردیم.
 رفیقان که مرا از يك خاندان مقدس و متدین تصور می‌کردند از
 روی سادگی مسخره‌ام می‌کردند، حتی می‌گفتند پدرم مرا عاق
 کرده است. خودشان تعریف می‌کردند که به ندرت به کلیسا می-
 روند و بیشترشان ده سال بود که برای اعتراف پیش کشیش نرفته
 بودند. این گناه خود را اینطور تعبیر می‌کردند که نقاش در
 میان مردم حال زغن را در بین پرندگان دارد. کارگرها مرادوست
 داشتند و با احترام درباره‌ام رفتار می‌کردند. پیدا بود که دلشان
 می‌خواست من میخواره بار نیایم، سبگارکش نشوم، و زندگی
 آرام و منظمی داشته باشم. فقط از این متعجب بودند که چرا
 من رنگ و روغن صاحب کار را کش نمی‌روم، و حال آن که این
 مرسوم بود، و اسمش را هم دزدی نمی‌گذاشتند. باید در نظر داشت
 که حتی مردی به درستکاری ردکا، هر شب که از کار دست می‌کشید،
 مقداری سفیدآب شیخ و روغن همراه می‌برد. انعام گرفتن هم
 ننگ و عار نبود، اگر چه از پیرمردهای محترمی باشد که در
 محله «ماکاریخا» منزل داشتند. مشاهده همکارانی که يك مردبی-
 ارزش را، در اول و آخر کار، با فروتنی مدح و ثنا می‌گفتند برای

این که بر فرض ده کوپک به آنها انعام بدهد، برای من زنده و شرم آور بود.

آنها مانند چاپلوسان دغل با مشتریها رفتار می کردند و هرروزه «پولونیوس» شکسپیر را به خاطر من می آوردند. بر فرض صاحب کار هوا را نگاه می کرد و می گفت:

«احتمال دارد بارندگی شود.»

رنگکارها هم تصدیق می کردند:

«بله، بله، بارندگی حتمی است.»

و اگر اظهار می کرد:

«اما این ابر، به نظر من ابربارانی نیست، شاید بارندگی

نشود.»

آنها هم می گفتند:

«صحیح می فرمائید، بارندگی ابدأ نخواهد شد، قطعی

است که نمی شود.»

بچه ها صاحب کار را در پشت سرمسخره می کردند: مثلاً وقتی ارباب را می دیدند که روی ایوان نشسته مشغول روزنامه خواندن است، می گفتند:

«روزنامه می خواند، اما شرط می بندم که چیزی ندارد

بخورد.»

من دیگر به دیدار خویشان خود نمی رفتم، وقتی می رفتم خانه، نامه هایی حاکی از گله گذاری برایم رسیده بود.

گاه خواهرم از حال پدرم می نوشت که مخصوصاً سرشام، توی فکر بود، یا این که از نگرانی و پریشان خیالی به اتاقتش رفت، در را بست و مدتی تنها ماند. این خبرها مرا پریشان می کرد، خواب از چشمهایم می پرید. گاه راه خیابان بالشایادور-

یا نسکایا را پیش می‌گرفتم، و جلو خانه‌مان می‌گشتم، به پنجره-
های تاریک آنجا نگاه می‌کردم و آرزو می‌کردم که اوضاع خانه
منظم و خوب باشد. خواهرم، یکشنبه‌ها، نهانی، بهوای دیدار
کلفت‌مان، به آنجا می‌آمد، و به کسی ابراز نمی‌کرد که من آنجا
هستم.

هر وقت به اتاق من می‌رسید، رنگش پسریده، چشمانش
اشک‌آلود بود. هنوز نرسیده زیر گریه می‌زد و می‌گفت:
«پدرمان نمی‌تواند تحمل این وضع را بکند. اگر خدا
نکرده - بلائی سرش بیاید تو تا لب‌گور پشیمان خواهی شد.
میسائیل، اینکار تو بسیار زشت است! تمنا می‌کنم، تو را به خاک
مادرمان رفتار را با او عوض کن!»
من جواب دادم:

«خواهرم، وقتی من مسلم می‌دانم که رفتارم از روی
وجدان و فهم است می‌خواهی چه چیزی را عوض کنم؟ خوب توجه
بکن!»

«می‌دانم از روی وجدانت رفتار می‌کنی، اما شاید بتوانی
کاری کنی که کسی را هم نرنجانی.»
کلفت پیرمان از پشت در ناله می‌کشید:
«آخ امان! ای بیچاره! بچه‌های عزیزم، آخر یک بلائی
به سر شما خواهد آمد!»

روز یکشنبه‌ای بود، بلاگوو بیخبر پیش من آمد، همان روپوش کتانی را به تن داشت، و پیراهن ابریشمی و چکمه‌های برقی ساقه بلند پوشیده بود. در ضمن آن که مانند دانشجویان محکم دست مرا فشار می‌داد، شروع به صحبت کرد:

«می‌خواستم خدمت شما برسم، چون هر روز راجع به شما صحبت می‌شود، می‌خواستم بنشینیم به اصطلاح با هم درد دل دوستانه کنیم. در این شهر آدم از زور کسالت به جان می‌آید، دیگر کسی نمانده، و شخصی که آدم با او هم‌کلام شود وجود ندارد.» همچنان که روپوش خود را بیرون می‌آورد گفت: «آخ خدا! چقدر هوا گرم شده...»

«دوست عزیز، اجازه بدهید کمی با شما صحبت کنم!» من به نوبه خود کسل بودم و مدت‌ها بود که دلم می‌خواست با آدم غیر نقاشی هم‌صحبت شوم. از دیدن او به راستی شاد شدم. آنوقت با پیراهن ابریشمی که به تن داشت روی تخت‌خوابم نشست و مشغول صحبت شد:

«این را اول عرض بکنم که من از صمیم قلب به شما ارادت

دارم، و بی نهایت به سبک زندگی شما احترام می گذارم. در شهر ما کسی فهم و شعور این را ندارد که عمل شما را بفهمد و از کسی هم کاری که شما کرده اید ساخته نیست، زیرا خودتان هم می دانید، که از چند استثناء گذشته، همه اینها به قول گوگول حکم «خوک» را دارند. اما همان روز که ما برای گردش نزد شما آمده بودیم، من بلافاصله به طرز تفکر تان آشنا شدم. شما را تقدیر می کنم و از آشنایی با شما بسیار خوشحالم.

این جمله آخر را با خود نمائی اداء کرد و باز به صحبت ادامه داد:

«شما برای این که اساس زندگی خود را به سرعت تغییر بدهید، ناگزیر یک مرحله انقلاب فکری بفرنجی را طی کرده اید، و برای ادامه دادن به این سبک زندگی، و تسلط دائمی بر عقاید و افکار تان، همه روزه، با نگرانی بزرگ روانی و قلبی روپرو بوده اید. حالا بگوئید ببینم، فکر نمی کنید اگر این تمایل و کوشش و حرارت را صرف منظور دیگری می کردید، مثلاً سعی می کردید که دانشمند یا هنرمند بشوید، آیا زندگی شما وسیع تر، عمیق تر و از هر جهت پربارتر نمی شد؟»

با هم مدتی صحبت کردیم. و به صحبت کار جسمانی و دستی که رسیدیم، من این نظریه را به میان آوردم که زورمندان نمی - باید ناتوانان را در فشار بگذارند، عده ای انگشت شمار نباید طفیلی اکثر جامعه شوند، و شیره حیاتی مردم را مانند تلمبه پیوسته بکشند. به عبارت دیگر، حالا که همه مردم، بدون استثناء، از ضعیف و قوی، فقیر و غنی، باید برای زندگی با هم دیگر کوشش کنند، برای این همکاری بهترین راه آنست که همگی کار بدنی را مانند وظیفه ای به عهده گیرند.

دکتر پرسید:

«پس به عقیده شما، همه مردم، بلااستثناء، باید به کار جسمانی اشتغال ورزند؟»

«البته.»

«خوب، آیا فکر نمی کنید که اگر، کلیه مردمان زبده، متفکر و دانشمند، همه در نبرد زندگی شرکت کنند، هر کسی به سهم خود، و قتش را برای شکستن سنگ، یا رنگ کردن شیروانی بهدر می دهد، و پیشرفت انسان جداً به مهلکه میفتد؟»

«چه مهلکه ای؟ پیشرفت انسان در گرو عشق، و تدوین قوانین اخلاقی است. شما در انتظار کدام پیشرفت هستید؟ شما به حق کسی تجاوز نکنید و سربار زحمتکشانش نباشید، این خود بزرگترین پیشرفتهاست.»

ناگهان بلاگوو با هیجان توی حرف من رفت:

«اجازه بدهید؛ اجازه بدهید! اگر کرم شب تابی داخل صدفش به تکامل خود پردازد، و در صدد کسب نکات اخلاقی بیفتد، شما اسم این را پیشرفت می گذارید؟»
با تندی گفتم:

«در صدد چه بیفتد؟ هر گاه شما هم نوع خود را و ادار به تهیه نان، پوشاک، آب و دفاع خودتان نکنید، آنهم در این نوع زندگی که بر اصول بردگی قرار دارد، آیا این پیشرفت محسوب نمی شود؟ به عقیده من، محسوس ترین، و بلکه واجب ترین پیشرفتی که انسان می تواند بکند همین است.»

«حدود پیشرفتهای حیاتی نامحدود است، از این حرف عذر می خواهم، و حتی این عجیب است که ما بخواهیم از پیشرفت معینی صحبت کنیم، در صورتی که حصول آن به احتیاجات و امیال زود-

گذر مابستگی داشته باشد.»

«چنانچه پیشرفت‌ها بنا به گفته شما، ثابت نباشد، این خود می‌رساند، که هدفها نیز نمی‌توانند ثابت باشند؛ این را می‌شود زندگی گفت، منتها يك زندگی بی‌معنا. انسان نمی‌داند برای چه زنده است!»

«باشد! اما این «بی‌معنایی» در این مورد کمتر از آن قابل ایراد است که شما «معنی» می‌شمردید. من از پلکانی که اسمش پیشرفت، تمدن، یا فرهنگ است بالا می‌روم، باز هم بالاتر می‌روم، ولی نه به طور مثبت و با شعور، نمی‌دانم که کجا می‌روم، آیا واقعاً مفهوم زندگی همین پلکان زیبا و درخشان است؟ شما خودتان، آیا می‌دانید برای چه زندگی می‌کنید؟ برای این که چندتن گروهی را به رقیب خود نیاورند، برای آنکه نقاش هنرمند با رنگرز ناقابل یکسان بهره‌مند شوند؛ این جانب خوب قضیه و تفکر خرده بورژوازی آنست. آنوقت آیا زندگی با چنین منظوری نفرت انگیز نخواهد بود؟ هرگاه بعضی حشرات بعضی دیگر را زیر پنجه می‌گیرند، بگیرند، آنقدر همدیگر را بخورند که جانشان بالا بیاید، اینکه برای ما فکر ندارد. شما چه آن‌ها را از بندگی نجات دهید چه ندهید، آنها می‌میرند و می‌کنند. باید در فکر آن «گمنام» های بزرگی بود که در طول زندگی بشری به انتظار آینده دور نشسته‌اند.»

بلاگوو با حرارت صحبت می‌کرد، اما در عین حال پیدا بود که فکر دیگری هم به‌سردارد. ساعتش را نگاه کرد و گفت: «خواهرتان حتماً نخواهد آمد. دیروز که پیش مادر من بودند گفتند امروز به دیدار شما می‌آیند.» سپس دنباله صحبت را گرفت...

«شما همه‌اش از بردگی صحبت می‌کنید، در صورتی که این حالت مخصوصی است و جزء مسائلی است که تدریجاً و خود به خود به دست بشریت حل خواهد شد...»

دربارهٔ پیشرفتهای تدریجی گفتگو کردیم. من گفتم: «مسئلهٔ نیکوکاری و بدکاری چیزی است که هر کسی باید در نظر داشته باشد نه آنکه منتظر این شود که انسانیت از راه پیشرفت تدریجی آن را حل کند. از طرفی پیشرفت متوقف بر نیکی و بدی است. به موازات تکامل و پیشرفت افکار انسان دوستی، فکر دیگری هم توسعه پیدا می‌کند: بردگی برافزوده است، اما سرمایه‌داری رو به رشد و تکامل می‌رود. در این قرن آزادی افکار، درست‌عین‌زمان با تی خان مغول اکثر مردم برای خوراک، پوشاک، و دفاع از يك اقلیت ناچیز کار می‌کنند؛ و حال آنکه خود گرسنه، برهنه و خلع سلاح هستند. يك چنین سیستمی به‌خوبی مناسب نفوذ و جریانی است که این اقلیت می‌خواهد برقرار سازد، زیرا بطور روزافزون هنر اطاعت و گردن‌گذاری را به مردم می‌آموزد. هر چند ما امروز خدمهٔ خود را در طویل به‌چوب نمی‌بینیم، اما در عین حال اصول بردگی را رنگ مصفائی زده‌ایم، و دیگر این را اقل بلد شده‌ایم، که عملیات مختلف خود را به صورتی حق به‌جانب در بیاوریم. نوع فکر ما با آن‌ها توفیر ندارد، و چنانچه، همین حالا که در پایان قرن نوزدهم به‌سر می‌بریم، بتوانیم کار و بار خود را به دوش کارگر بیندازیم، حاضریم حتی نامطبوع‌ترین اعمال بدنی خود را به عهدهٔ آن‌ها واگذاریم، و بعد برای دفاع خودمان، می‌گوئیم اگر بنا باشد برگزیدگان مردم، متفکرین و دانشمندان

۱. با تی خان بنیادگذار سلطنت مغول در سیبری جنوبی (۱۲۳۶)

(میلادی)

اوقات گرانبهای خود را صرف امور خود کنند، آنوقت است که ترقی جامعه با يك خطر جدی تهدید می شود.»

خواهرم سر رسید. چشمش به دکترا که افتادیکه خورد، و مضطربانه گفت: «موقع برگشتن است و باید پیش پدرش برود. بلاگوو دستها را روی قلب گذاشت، و با حالت مسلط و مطمئنی گفت:

«دکترا پاتر آلکسیه و نا، اگر نیم ساعتی با ما باشید برای پدرتان چه اتفاقی می افتد؟»

او جوان رك گوئی بود و می توانست طرف را قانع کند. خواهرم، دقیقه ای فکر کرد، و باز مثل همان روز که پیش من به گردش آمده بودند، خوشحال شد. بعد رفتیم بیرون، در کشتزارها روی چمنها نشستیم؛ و دنبال حرفمان را گرفتیم. شهر را تماشا می کردیم. پنجره های غربی شهر در جلو آفتاب غروب مثل طلا می درخشید.

از آن روز به بعد، هر مرتبه که خواهرم پیش من می آمد، بلاگوو هم پیدایش می شد، وطوری با هم سلام و علیک می کردند که گوئی ملاقات آنها اتفاقی بوده است. خواهرم به بحثهای ما گوش می داد، و حالتی خوشرو، شاد، علاقمند و کنجکاو پیدامی کرد. به نظرم اینطور می آمد که رفته رفته دنیای جدیدی پیش روی او باز می شد، دنیائی که خود او کوشش داشت در آن نفوذ کند. درغیاب پزشک، ساکت، و غمگین بود، و اگر گاهی هم روی تخم می افتاد و گریه می کرد، دلیلش را به من نمی گفت.

در ماه اوت، ردکا دستور داد که خودمان را برای حرکت و کار روی خط حاضر کنیم. دو روز قبل از آنکه ما را مثل گله از شهر «هی» کنند، پدرم پیش من آمد، گرفت نشست و آرام، بی آنکه

نگاه بکنند، صورت قرمزش را خشک کرد. روزنامه محلی «پیک» را از جیبش در آورد، و آهسته و واضح خواند، که رفیق من، پسر رئیس شعبه بانک دولتی، به ریاست اداره مالیه منصوب شده است.

و همچنانکه روزنامه را تا می کرد گفت:

«حال خودت را نگاه کن، گدا، ژنده پوش، می سروپا. کارگرا و دهقانان هم پی تحصیل می روند که آدم بشوند، آنوقت تو که از خاندان پولوزنف، نجیبزاده و از اشراف هستی، میان لجن غلت می زنی. اما من برای این نیامده ام که با تو حرف بزنم. (در ضمن اینکه از جایش بلند می شد، با صدای گرفته ای گفت) من دیگر با تو کاری ندارم. فقط آمده ام بپرسم خواهرت کجاست. بعد از ناهار رفته بیرون، حالا هشت ساعت می شود، هنوز برنگشته! دیگر بی اجازه رفتن را شروع کرده است، احترام مرا کمتر دارد. و این نتیجه تأثیر سوء و شرم آور است که تو در او داری! کجا رفته؟»

همان چتری که من با آن سابقه داشتم دستش بود. مثل یک شاگرد مدرسه ازدیدن آن ترسیدم، سیخ شدم، و منتظر بودم که باز کتکم بزند. متوجه شد که من چترش را نگاه می کنم، و شاید همین جلویش را گرفت. بعد به من گفت:

«حالا که دلت می خواهد، من تو را نفی ولدمی کنم.»

کلفت از پشت در ناله سرداد:

«ای امان! خداوند! پسر بیچاره، قلبم حادثه شومی را احساس می کند!...»

سرخط مشغول کار شدم. در سراسر ماه اوت باران قطع نشد. هوا سرد و مرطوب بود، و خرمن کوبی امکان نداشت. در

خرمن‌های بزرگی که به وسیله ماشین کوبیده می‌شد، گاه کپه کپه شده بود. به خاطر دارم که چطور این خرمنهای بینوا روز به روز سیاه‌تر می‌شد، و دانه‌های گندم روبه سبز شدن می‌رفت. کار کردن مشکل بود. رگبارهای تند هرچه رامامی ساختم ضایع می‌کرد. ماندن و خوابیدن در ساختمانهای ایستگاه برای ما ممنوع بود. در کلبه‌های گل‌اندود، کثیف و نمناک، در آنجاها که مأمورین راه آهن در تابستان زندگی می‌کردند، لانه می‌کردیم. وقتی هم نزدیک پل‌ها کار می‌کردیم، مأمورین راه آهن دسته‌دسته به سرما می‌ریختند؛ فقط به این منظور که «نقاشها» را آزار کنند، اینکار برای آنها حکم ورزش را داشت. ما را کتک می‌زدند، قلم مویمان را می‌زدیدند، و برای آنکه ما را از کوره دربکنند و به کتک کاری وادارند، کارهایمان را خراب می‌کردند. مثلاً اتاق چوبیهای پاسداری را سبز می‌کردند.

برای این که خرابی روزگارمان به حد اعلایش برسد، ردکا هم شروع کرد به نامنظم دادن مرزها. همه نقاشیهای حومه آنجا را يك نفر دلال در مناقصه برده بود، او این را به دیگری رد کرده، او هم به نوبه خود بیست درصد برای خود منظور داشته، معامله را به ردکا وا گذاشته بود. کار به خودی خود صرفه نداشت. باران هم قوز بالای قوز شد!

وقت بدون انجام کاری گذشت و ردکا خرج روزانه را به ما مقروض می‌شد. کارگرها از شدت گرسنگی، مهبای آن بودند که او را بزنند. او را دغل، خونخوار و مسیح فروش، خطاب می‌کردند؛ و این بیچاره، آم می‌کشید، از روی ناامیدی دستش را به آسمان بلند می‌کرد و پی در پی برای پول قرض کردن به خانه چپراکوف می‌رفت.



پائیز بارانی، گرفته و گل آلودی بود. فصل کم کاری بود، سه روز سه روز در خانه بیکار می ماندم. ناچار به کارهایی سوای نقاشی دست زدم، مثلاً برای کاهگل سازی خاک می کشیدم، و روزی بیست کوپک مزد می گرفتم. بلاگوو، در پتر بورك بود. خواهرم دیگر سری به من نمی زد. ردکاء ناخوش و بستری شده، هر آن چشم به راه مرگ بود.

خوی من نیز به پائیز رفته بود. شاید هم چون کارگر شده بودم، و رای حدود زندگی چیزی نمی دیدم. هر روز به چیز تازه ای برمی خوردم که مایه دل سردی و پگری بود. همکارانی که سابقاً به آنها بی نظر بودم، یا این که، در وهله اول، آدمهای نجیب و پاکیزه ای جلوه می کردند، اکنون دیگر به نظر من خشن و قابل هرگونه مردم آزاری می آمدند. چون ما از توده مردم بودیم، ما را می چاپیدند، مزدمان را بالا می کشیدند، ساعت های متمادی در راهروهای سرد یا آشپزخانه منتظرمان می گذاشتند، توهین می کردند و با ما باخسوفت و سختی رفتار می کردند. در این پائیز داشتم دیوارهای سالن کلوب خودمان را می-

چسباندم. برای هر لوله کاغذ هفت کوپک می‌گرفتم، اما مجبورم می‌کردند دوازده کوپک رسید بدهم. یک روز چون حاضر نشدم اینکار را بکنم، یکی از مدیران کلوب که مرد خوش‌ریختی بود و عینک طلا داشت، به من گفت:

«مرد که بیریخت، اگر زیاد پرحرفی کنی، چانه‌ات را جابجا می‌کنم.»

وقتی پیشخدمت به او رسانید که من پسر پولوزنف معمار هستم، دستپاچه و سرخ شد، اما فوراً بر خود تسلط یافت، و اظهار داشت:

«برودگم شود!»

در دکانها به ما کارگرها گوشت مانده، آرد بوی‌ناگرفته و چای پسمانده می‌فروختند. در کلیسا پلیس هولمان می‌داد؛ در بیمارستان پزشکیاران زن یا مرد سرکیسه‌مان می‌کردند، اگر احیاناً از زور درماندگی نمی‌توانستیم به آنها انعام بدهیم، به تلافی آن در بشقابهای کثیف برایمان غذا می‌آوردند. در پستخانه کوچکترین کارمندان بدون جهت به خود حق می‌داد یا ما مثل حیوان رفتار کند و یا ترش‌روئی و بیشرمی به سرما داد بزند: «عمو، حوصله کن! نمی‌توانی صبر کنی؟» حتی سگهای نگهبان با ما نرم نبودند و با هاری مخصوصی به ما حمله می‌کردند.

در این بساط نو، چیزی که بیشتر درمن تأثیر داشت، فقدان کامل عدالت و انصاف بود، همان چیزی که مردم را به ادای این جمله وادار می‌کند: «اینها خدا را هم فراموش کرده‌اند، آن روز که بی‌نیرنگ و حقه‌بازی بگذرد شام نمی‌شد. کاسبها به ما روغن شاه دانه جامی زدند، دلالها، کارگرها، حتی صاحب‌کارها

گولمان می زدند. پر معلوم است که ما حق چون و چرا نداشتیم. حتی پولیکه به ما می دادند باید مثل صدقه با خواهش و تمنا باشد و کلاه به دست، دم راه پله های دفتر صبر کنیم و انتظار بکشیم.

شبی، وقتی یکی از اتاق های مجاور کتابخانه را کاغذ فرش کرده می خواستم به راه بیفتم، دختر دولژیکوف با بسته کتابی که زیر بغل داشت به همان اتاق وارد شد.

سلامش کردم.

بیدرنگ مرا شناخت، دستش را در ضمن جواب سلام دراز

کرد.

«آها! سلام علیکم، چشم ما روشن!»

با لبخند و کنجکاوئی کت من، سطل چسب و کاغذهای تیراکه

روی زمین پهن بود، و رانداز کرد، اوهم مثل من ناراحت شد. بعدگفت:

«ببخشید اگر اینطور نگاهتان کردم، درباره شما خیلی

حرفها به من زده اند. مخصوصاً دکتر بلاگوو، که راستی راستی

عاشق شما شده. تازگیها با خواهرتان آشنا شده ام؛ دختر ملوس و

خوبی است اما هرچه کردم نتوانستم قانعش کنم که این سادگی

زندگی شما چیز زنده و وحشتناکی در بر ندارد، بلکه برعکس،

فعلاً جالب توجه ترین مرد این شهر شما هستید.»

دوباره به سطل چسب و کاغذها نگاه کرد و دنبال حرفش را

گرفت:

«من از دکتر بلاگوو خواهش کردم که وسایل آشنائی

زیادتری را بین ما فراهم بکند. یا اینکه قراوشش شده، یا هنوز

فرصت پیدا نکرده. به هر جهت، حالا ما با هم آشنا می شویم، بی-

تعارف بگویم، اگر شما به خانۀ ما تشریف بیاورید، بسیار خوشحال

می شوم. خیللم دلم می خواهد با هم صحبت کنیم.»
 در ضمن دستش را پیش آورد و گفت: «من آدم رکوراستی
 هستم، امیدوارم در خانه ما به شما بدنگذرد. پدرم هم اکنون در
 پتربورک است.»

سپس دامن کشان به کتابخانه رفت. من به خانه برگشتم
 و تا مدتی نتوانستم بخوابم.

در این پائیز غم انگیز، شخص نیک نفسی به نیت شیرین
 ساختن زندگی من برایم گاهگاه چائی، لیموترش، نان بیسکوئیت
 و تیهوی سرخ کرده می فرستاد. کارپوونا می گفت: «این هارا یک نفر
 سر باز آورده، بدون این که بداند از طرف کیست.» سر باز از حال
 من و از این که آیا هر روز پول ناهار خوردن و لباس زمستانی
 دارم یا نه سؤال می کرده است. یخ بندان که شده، باز توسط همین
 سر باز برایم یکشال گردن نرم دستباف فرستاد که بوی عطر لطیفی
 می داد. پیش خود حدس زدم که لابد کار همان دختر نازنین است.
 شال بوی عطر «موگه» می داد، عطری که آنیو تا بلاگوو بیش از
 همه دوست می داشت.

زمستان کار زیاد تر شد و برای همین به من خوشتر می گذشت.
 ردکا بهبودی یافته بود، باهم مشغول کاهگل مالی شمایل خانه
 کلیسای قبرستان شده بودیم تا سپس سفیدش کنیم.

این کار تمیز راحت و، به قول همکارها، پرفایده بود. در
 یکروزهم پول کلان به دست می آمد، هم وقت به طوری زود می-
 گذشت، که آدم هیچ متوجه نمی شد. نه توهین در کار بود، نه
 خنده و جنجال، جا هم جای ساکت و مقدسی بود، که انسان را
 به فکرهای جدی و خاموش و می داشت. از بس سرمان به کار
 گرم بود، حال مجسمه را پیدا کرده بودیم. سکوتی مطلق، مانند

گورستان، در آنجا حکومت می‌کرد و اگر احیاناً شیئی یا آلتی روی زمین میفتاد، یا شعله چراغی پت پت می‌کرد، آنقدر صدای بلند و تندی می‌داد، که ما را متوجه خود می‌کرد.

پس از هر سکوت ممتد، گاه ضدائی شبیه به وز وز زنبور در آنجا می‌پیچید؛ یا کودکی بود که به خاک می‌سپردند، و در میدانگاهی کلیسا با صدای خفه برایش سرود می‌خواندند، یا ردکا بود که با خودش حرف می‌زد و افسوس‌کنان می‌گفت: «هر پیش‌آمدی ممکن است! هر پیش‌آمدی!» یا صنعتکاری بود که زیر گنبد داشت با گچ کبوتر و ستاره درمی‌آورد، آهسته سوت می‌زد و یکمرتبه به خود می‌آمد و خاموش می‌شد، یا این که بالای سرمان صدای زنگی آرام و شوم منعکس می‌شد، و نقاشها می‌گفتند: «بدون تردید خرپولی دارد دفن می‌شود.»

روزهای من در سکوت، در سیاهی کلیسا، و شبهای درازم، با لباسهای تازه‌ای که خریده بودم به بازی بیلیارد و رفتن به تئاتر، یا در راهروهای پشت سن می‌گذشت.

نمایشها و کنسرت‌های منزل اوژوگین شروع شد، ردکام سرگرم تمیز کردن دکورها شد. موضوع نمایشنامه‌ها و تابلوهای زنده‌ای که دیده بودم برایم تعریف می‌کرد، منم از روی علاقه گوش می‌دادم. خیلی میل داشتم هنگام تمرین آنجا باشم، اما نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که پا به خانه اوژوگین بگذارم. یک هفته پیش از نوتل بلاگوو مراجعت کرد؛ بحث از نو شروع شد، شبها به بازی بیلیارد می‌رفتم، او کتس را درمی‌آورد، دکمه‌های پیراهن را بازمی‌کرد و می‌کوشید خود را در سلك

۱. صحنه هنری که اشخاص بدون حرف آن را مجسم

می‌سازند. - م.

میخواران لاابالی نشان بدهد. کم می خورد، اما با سروصدا؛ و حتی در محله کثیفی مثل «ولگا» بیست روپل ولخرجی می کرد. سرزدن خواهرم به من باز شروع شد. وقتی همدیگر را می دیدند، همیشه خودشان را متعجب وانمود می کردند، اما از قیافه بشاش و دستپاچه کلثوپاترا معلوم می شد که این برخوردها اتفاقی نبود. شبی هنگامی که سرگرم بازی بلیارد بودیم، بلاگوو گفت:

«چرا منزل مادموازل دولژیکوف نمی روید؟ شما «ماریا ویکتورونا» را نمی شناسید که چه دختر فهمیده، دلپسند، پاکدل و حسابی است.»

من رفتاری که پدر او در بهار آنسال با من کرده بود برایش تعریف کردم. دکتر خنده کنان گفت:

«فکرش را نکنید! مهندس و دخترش هر کدام حساب جداگانه دارند. آقا جان از من بشنوید، این دختر را بکنر نکنید، روزی بروید ببینیدش. همین فرداشب، بیائید با هم برویم. حاضر هستید؟»

تسلیم شدم. فردا شبش لباس های نورا پوشیده، با کمی هیجان نزد مادموازل دولژیکوف رفتم. دیگر نه پیشخدمت آنطور به نظرم مغرور و خشک آمد، نه مبلها به لوکسی آن روز صبح که برای گرفتن کار به آنجا رفته بودم. ماریا ویکتورونا منتظر من بود. مانند آشنائی قدیمی از من پذیرائی کرد، و دستم را دوستانه و محکم فشار داد.

پیراهن کرکی آستین بلند خاکستری تنش بود. گیسوانش را بالا بسته بود، اسم این سبک آرایش مو را که یکسال بعد در شهرمد شد، «گوش سگی» گذاشتند. موهایش روی گوش بر گشته، صورت او را پهن تر نشان می داد. ماریا ویکتورونا این بار به

نظر من خیلی به پدرش شبیه تر شده بود ، زیرا پدرش صورت پهن و سرخی داشت ، نظیر سورچی های پست . ماریا زیبا و ظریف بود ، ولی با آنکه بیست و پنج سال بیشتر نداشت سی ساله به نظر می آمد .

با نشان دادن من گفت :

«چقدر از این دکتر گرامی باید متشکر باشم ! اگر او نبود ، شما پا به اینجا نمی گذاشتید . من از تنهایی و کسالت خفه شدم ! پدرم مرا تنها گذاشته رفته ، من هم نمی دانم توی این شهر چه بکنم .»

سپس پرسید ، کجا کار می کنم ، منزلم کجاست و چقدر در آمد دارم . دست آخر سوال کرد :

«شما مخارج زندگانیتان را با همین درآمدی که دارید بر گذار می کنید؟»
«بله .»

آهسته گفت :

«چه مرد خوشبختی ! گمان می کنم که همه ناراحتی های زندگی بسته است به بیکاری ، خستگی ، نومیدی ، و خلاصه هر آنچه که از زیستن به خرج دیگری نتیجه می شود . نه خیال کنید این را برای صورت ظاهر گفتم ؛ بر عکس من خیلی رک و راست هستم . سرمایه داری چیز شیرین و مطبوعی نیست . قدیمها می گفتند : «سرمایه نا مشروع دوست نامحدوده ولی راستش را بخواهید سرمایه مشروع اصلا وجود ندارد .»

با قیافه ای جدی و خشک ، مثل این که بخواهد اثاث اتاق را بشمارد ، همه را یکی یکی نگاه کرد و بعد از آن گفت :

«آسایش و سرگرمی های زندگی جذبه سحر آمیزی دارد ،

حتی با اراده‌ترین افراد را فریب می‌دهد. من و پدرم، حالا، زندگی ساده‌ای داریم اما تماشا کنید، کی باورش می‌شود! ما در سال تا حدود بیست هزار روبل خرج می‌کنیم... عین روستائوها! وقتی این جمله را ادا می‌کرد شانه‌هایش را بالا انداخت. من جواب دادم:

«آسایش و سرگرمیهای زندگی را باید به حساب قطعی امتیازات حاصل از سرمایه و تحصیل گذاشت، در صورتی که به نظر من می‌توان با انجام دادن مشکلترین و کثیف‌ترین کارها نیز از این نعمتها برخوردار شد؛ مانند پدر شما که مردی است غنی، وهما نظور که خودشان می‌گفتند، ناچار بوده‌اند از روغن کاری ومکانیکی شروع به کار کنند.»

لبخندی زد و با حالت دو دل وشک‌زده سرش را تکان داد و گفت:

«حالا هم گاهگاه پدرم نان و کواس^۱ می‌خورد، منتها برای هوس وتفریح.»

در این موقع صدای زنگ در کوچه آمد. او بلند شد و گفت:

«آدمهای تحصیل کرده و ثروتمند هم باید مثل همه مردم کار کنند، و آسایش باید برای هر کس فراهم باشد و هرگونه امتیازی در جامعه لافوشود. خوب، از سر فلسفه بگذریم! حرفهای شیرین بز نیم. از نقاشیهای همکار خود تعریف کنید، ببینم چطورند؟ آدمهای با مزه‌ای هستند یا نه؟»

۱. کواس نوشابه بی‌الکل روسی است، برابر آن در ایران «سرکه»

شیره» است. مترجم.

بلاگوو داخل شد. من از رفقای خودم صحبت کردم؛ اما چون به این کار عادت نداشتم، ناراحت بودم و مثل علمای نژاد شناس با خشک رویی و بدون حرارت صحبت می کردم. دکتر آینده قصه ای چند از زندگی کارگران تعریف کرد. باژستهای آرتیست مایانه تاب خورد، گریه کرد، زانو زد، مست بازی در آورد، و روی زمین دراز کشید. در واقع نقش يك هنرپیشه را انجام داد.

ماریا ویکتورونا که از زور خنده چشمانش پر از اشک شده بود، چشم از او بر نمی داشت. آخر سر کمی بیانو زد: با صدای «ته نور» رسای دلنشین و ملایمی آواز خواند. ماریا ویکتورونا هم کنارش ایستاده، قطعه های آهنگ را جدای کرد و اشتباهاتش را می گرفت.

به او گفتم:

« اینطور که شنیده ام شما هم گویا آواز می خوانید.»

بلاگوو گفت:

« عجب، گویا ندارد. ایشان خیلی خوب می خوانند،

و هنرمند حسابی هستند! چه دارید می گوئید!»

ماریا ویکتورونا جواب داد:

« پیشترها، با جدیت برای آواز کاری کردم، ولی حالا

دیگر سست گرفته ام...»

بعد روی چهار پایه کوچکی نشست و به شرح روزگاری که در پترپورک گذرانیده بود پرداخت، ادای آوازه خوانهای مشهور را در آورد، و صدا و اطوار آنها را تقلید کرد. روی يك صفحه آلبوم صورت دکتر و صورت مرا نقاشی کرد! گرچه خوب نقاشی نمی کرد، اما شبیه در می آورد.

می‌خندید، شوخی می‌کرد، ژست می‌آمد، و اینکارها خیلی از صحبت کردن راجع به سرمایه‌های نامشروع، بهتر به اومی آمد؛ به نظر من اینطور بود که حرف‌های او درباره ثروت و آسایش سطحی بود و بیشتر جنبه تقلید از دیگران را داشت، هنرپیشه کمیک زبردستی بود. پیش خود او را با دختران شهر قیاس می‌کردم؛ حتی آنیوتای نجیب و زیبا پیش او هیچ بود. تفاوت زیادی بین آنها می‌دیدم: گل سرخ زیبای بوستان در برابر داودی وحشی قرار می‌گرفت.

شام خوردیم. دکتر و ماریا و ویکتور و نا شراب قرمز و شامپانی و قهوه و کنیاک خوردند. به سلامتی دوستی، عقیده، موفقیت و آزادی گیلاسها را به هم می‌زدند و مست نمی‌شدند. فقط گلگون شده و چنان بیخود می‌خندیدند که چشمهایشان اشک می‌افتاد. برای آنکه آنها کسل نشوند، منم قدری شراب قرمز خوردم.

مادموازل دولژیکوف گفت:

«آدمهای فهمیده و باذوق و شعور خوب می‌دانند چگونه باید زندگی کرد و راه خودشان را درست می‌روند، اما آدمهای میانه‌حال مانند من، نه چیزی بلد هستند و نه آنکه به تنهایی کاری از دستشان برمی‌آید؛ چاره‌ای جز این ندارند که خود را در پستترین جریان اجتماع رها کنند تا هر جا کشیده می‌شوند بروند.»

بلاگوو پرسید:

«آیا چیزی که وجود نداشته باشد به ادراک ما می‌رسد؟»
 «چون نمی‌توانیم ببینیم بنا بر این نمی‌توانیم درک کنیم.»
 «این را قبول دارید؟ بسیار خوب. جریانهای اجتماعی هم یک اختراع ادبی بیش نیست! ما که چنین چیزی را نمی‌بینیم.»

سرگفتگو باز شد.

دکتر با صدای بلند گفت:

دما نه در سابق جریانهای اساسی اجتماعی داشته‌ایم و نه امروز. خدا می‌داند که ادبیات جدید چه حرفها از خود در می‌آورد. مثلاً کارگرهای روشنفکری اختراع کرده که در دهات زندگی می‌کنند؛ شما بروید همه دهات را زیر و رو کنید، اگر غیر از دهقانانی که نظیر و نثوواژای - کوریتوا، لباده مشکی می‌پوشند و لی در يك کلمه سه حرفی چهار غلط می‌کنند، چیز دیگری دیدید. هنوز زندگی عالمانه برای ما شروع نشده؛ همان وحشی بازیها، همان کارهای زنده و غلط، همان هیچ و پوچی که پانصدسال است وجود دارد، باز هم پایدار است. جریان، الهام و همه این حرفهای بی معنی مسخره است و به پیشیزی نمی‌ارزد. آیا واقعاً این کلمات مفهوم دارد؟ اگر شما خیال می‌کنید جریان اجتماعی مخصوصی را کشف کرده‌اید و به دنبال آن زندگی را وقف آرزوهای جدید می‌کنید، مثلاً چنانکه امروز می‌پسندید، زندگی‌تان را صرف آزادی حشرات ضعیف و مقهور گردانیده و یا این که خود را از خوردن شکار محروم کنید... من شما را به اینکار بی‌حاصل تبریک می‌گویم. درس باید بخوانیم، یاد بگیریم و باز هم یاد بگیریم. درباره این جریانهای کلی جامعه هنوز باید دست نگهداشت. ما هنوز به مرحله این حرفها نرسیده‌ایم، و راستش را بگویم، چیزی سرد نمی‌آوریم.»

ماریا و یکتور و ناگفت:

۱. نام ساختگی دهقان نادانی است که گوگول در یکی از

داستانهای خود مجسم کرده است. - مترجم.

« شما سردر نمی آورید، ولی من خوب می فهمم، به هر حال امروز شما خیلی پرت می گوئید! »

« بله، ما وظیفه داریم که پیوسته تحصیل و مطالعه کنیم، و هر چه بیشتر توانستیم باید کسب معلومات کنیم، زیرا جریانهای اجتماعی صحیح به دانش بستگی دارد، و سمادت نملهای آینده نیز در گرو دانش است. من گیلان خود را به سلامتی دانش می آشامم! »

ماریا و یکتورونا، پس از کمی فکر جوابداد:

« چیزی که بحث ندارد آنستکه: باید زندگی را بر اساس دیگری بنا نهاد؛ شیوه ای که تا امروز وجود داشته است به مفت نمی آرد؛ این دیگر گفتگو ندارد! »

وقتی از خانه او درآمدیم، ساعت کلیسا دو بعد از نیمه شب را نواخت.

بلاگوو پرسید:

« از او خوشتر آمد؟ خوشگل هست یا نه؟ »

روز نوبل هم ناهار منزل ماریا و یکتورونا بودیم، تقریباً بعد از آن هر روز عید به آنجا سر می زدیم، کسی بیدیدن او نمی آمد؛ حق داشت که می گفت در شهر با کسی غیر از ما آشنائی ندارد. قسمت عمده وقت را به بحث می گذرانندیم. گاهی بلاگوو کتابی همراه می آورد و بلند بلند مشغول خواندن می شد. در واقع من مردی با آن همه آگاهی ندیده بودم. نمی توانم بگویم که زیاد معلومات داشت، ولی هر چه می دانست با دیگران به میان می گذاشت. وقتی از یک موضوع طبی صحبت می کرد، به هیچیک از پزشکان شهر شباهت نداشت، تأثیر تازه و خاصی در شخص داشت. به عقیده من اگر می خواست می توانست شخص دانشمندی شود. تا آن وقت او نخستین کسی بود

که مرا تحت تأثیر خودش قرار داده بود. به پیروی او و با خواندن کتابهایی که او می داد، رفته رفته احساس کردم که نیازمند چیزی هستم که کار مشکل و بیفایده مرا مشخص کند. این نکته حتی برایم عجیب بود که قبل از شناسایی عناصر مادی می دانستم جهان از شصت عنصر ساده تشکیل یافته است. هنوز به اهمیت رنگ و روغن پی نبرده بودم، و نمی دانستم چطور توانستم در این قسمتها جاهل بمانم. ملاقاتهای بلاگوو شعور مرا بالا برد. گاهی با خود او هم بحث می کردم. هر چند بنا بر معمول عقاید خود را حفظ می کردم، ولی در سایه این آشنائی کم کم متوجه شدم که چیزهای بسیاری بر من تاریک است. به منظور آنکه در معلوماتم ابهام کمتر و در وجدانم بصیرت بیشتری باشد می کوشیدم مفهوم مطالب را به روشنی در ذهن خود درک کنم. او با وجود این که باسوادترین مرد شهر و شخص باارزشی بود، از عیب و نقص هم خالی نبود. از رفتار و برگردانیدن حرفها و صدای بمش که رویهم رفته دلپذیر بود حتی از مهر بانیهایش خشونت و آخوند منشی می بارید. وقتی لباده اش را می کند و پیراهن آستین بلندش پیدا می شد، و یا وقتی که انعامی جلو و پیشخدمت مینداخت، به نظر من می آمد که برخلاف دانش، روح شیطانی و بدجنسی در نهادش نهفته است. در روزهای عید کلیسا روزی صبح به طرف پتر بورک حرکت کرد. خواهرم بعد از ناهار به دیدن من آمد. بدون کندن روپوش و برداشتن کلاه گرفت نشست. خاموش، رنگ پریده و مبهوت بود. کمی به خود لرزید، گویی می خواست حواس خود را جمع کند.

ازش پرسیدم:

«گویا سردت شده؟»

انگار توهینی به او شده باشد، بی هیچ کلمه‌ای بلند شد و با چشمان اشک‌آلود به‌اتاق کارپوونا رفت. پس از لحظه‌ای، شنیدم که با صدای پراز تلخکامی وی‌اس می‌گفت:

«دایه جان، چرا تا حالا زنده مانده‌ام؟ باور کن، که جوانیم راضیع کرده‌ام. بهترین سالهای عمرم را به نوشتن صورت خرج، چائی بردن، پول شمردن و پذیرائی مهمان گذرانده‌ام، به این خیال که بهترین کار دنیا همین است!.. دایه جان بین چه می‌گویم، منم مثل همه مردم انتظارها دارم؛ منم دلم می‌خواهد برای خودم صاحب زندگی شوم، حالا کدبانو شده‌ام! عاصی شدم، عاصی!»

و دسته کلیدش را چنان به طرف درپرت کرد که یکسرتوی اتاق من افتاد. کلید بوفه، آشپزخانه، انبار و صندوق چائی بود، کلیدهایی که سابقاً دست مادرم بود.

دایه هر اسان ناله سرداد:

«خدایا! تو را به مقدسین و مقدسات قسم به ما رحم کن!»
خواهرم، هنگامی که می‌خواست برود، به‌اتاق من آمد، دسته کلید را برداشت و گفت:

«معذرت می‌خواهم، این آخری‌ها من حال غریبی پیدا کرده‌ام.»



شبی دیر گاه که از پیش «ماریا ویکتورونا» به خانه برگشتم، دیدم پاسبان جوانی بالباس نودراتاق من، پشت میز، نشسته است و کتاب ورق می‌زند.

درضمن بلند شدن، عضلاتش را کش داد و گفت:
«آه! گیرتان آوردم! این بار سوم است که اینجا آمده‌ام.
فرماندار امر کرده اند که فردا صبح سر ساعت نه نزد ایشان
بیایید.»

ازمن امضاء گرفت که کاملاً اوامر ریاست معظم را به مورد
اجرا گذارم و رفت.

این ملاقات بيموقع و این دستور که خودم را به فرمانداری
معرفی بکنم تأثیر کوبنده‌ای در من کرد. من ازدوران کودکی از
ژاندارم، پلیس و مأمور دولت ترس داشتم و چنان دلوپس شده
بودم، که گویی تقصیر کارم. هرچه کردم خوابم نرفت؛ دایه من و
پروکوفی هم بیخواب شدند.

این را هم دانسته باشید که چون «کارپوونا» یک گوشش
زخمی بود، آه و ناله می‌کرد و گاهی از زور درد می‌گریست.

وقتی پروکوفی فهمید من بیدارم، با چراغ کوچکی آهسته به اتاق من آمد و پهلوی میز نشست.

پس از چندی فکر و خیال اظهار داشت:

«حقی بود یک گیلاس ودکا با فلفل می خوردید. در این دره اشک که منزل ماست وقتی آدم مست باشد، تحمل هر چیزی را می تواند بکند، اگر می شد یک گیلاس هم توی گوش ماساژم بریزم، آرام می گرفت.»

نزدیک ساعت سه خود را برای رفتن به کشتارگاه آماده کرد. چون می دانستم تا ساعتی که خود را باید معرفی کنم خواب نمی برد، برای وقت گذرانی با او به راه افتادم. در پرتویک چراغ بادی حرکت کردیم. نیکولکا، همکار او، که پسری شانزده ساله بود و صورتش از سرما لکهای کیود پیدا کرده و راستی به قیافه یک راهزن در آمده بود، با سورتمه اسبی دنبال ما را گرفته می آمد و با صدای سرما خورده اسب را می کرد.

پروکوفی درین راه گفت:

«شما را به فرمانداری خواسته اند، که مجازاتان کنند. مجازات انواع و اقسام دارد: مجازات استانداری، مجازات دینی، مجازات نظامی، مجازات پزشکی؛ هر گونه وضع اجتماعی رسم و قاعده مخصوص دارد و چون شما راه و رسم خانوادگی خود را زیر پا گذاشته اید، از این عمل شما نمی توانند چشم پوشی کنند.»

کشتارگاه پشت قبرستان شهر بود، من تا آن موقع جزاز دور آنجا را ندیده بودم. اینجا سه دهه انبار میشوم بود که دورش نرده خاکنتری کشیده بودند، وقتی که روزهای گرم

تابستان باد می وزید بوی گند زنده‌ای همراه می آورد. وارد حیاط که شدیم، از بس تاریک بود انبارها را نمی‌دیدم و با اسبها، گاریهای خالی و گاریهایی که گوشت بار زده بودند، برخورد می‌کردم. عده‌ای با چراغ دستی درآمد و رفت بودند و با طرز نفرت انگیزی به هم فحش می‌دادند. پروکوفی و نیکولکا هم به همان زشتی همدیگر را به فحش بسته بودند. ضنا پر از صدای دشنام و سرفه و شیهه بود. هوا بوی لش‌گندیده و پهن می‌داد... یخ‌بندان شروع به آب‌شدن کرده بود، برف و گل آمیخته شده و در تاریکی چنین به نظر می‌گلد که دارم در باتلاق خون قدم می‌گذارم.

گاری را پراز گوشت کردیم و عازم دکان پروکوفی شدیم. هوا کم‌کم روشن می‌شد. آشپزها، سبد به‌دست و پیرزن‌ها پیش‌بند بسته، یکی‌یکی پیدایشان شد. پروکوفی، ساطور به‌دست، با پیش‌بند خون‌آلود، همواره دشنامهای زشت می‌داد، به‌گنبد اشاره می‌کرد و در بازار فریاد می‌کشید که گوشت را به همان نرخ که برایش تمام شده و حتی با ضرر دارد می‌فروشد. کم‌فروشی می‌کرد، پول کم می‌داد، آشپزها می‌فهمیدند، اما از فریادهای او سردرگم شده اعتراض نمی‌کردند، و تنها به‌گفتن: «میرغضب» اکتفاء می‌کردند.

هنگام بالا بردن و پائین آوردن آن ساطور هیبت آوز، چنان ریخت‌های تماشایی به‌خود می‌گرفت، که هر مرتبه با آن قیافهٔ سبعانه فریاد می‌کرد «هاله»، من فکر می‌کردم لابد سرو دست کسی جدا شد.

همه آنروز صبح را روی نیمکت او گذراندم و هنگامی که به‌راه افتادم نزد فرماندار بروم، کتم بوی گوشت و خون‌گرفته

بود. حالت روحی من مثل این بود که دستور داشته باشم با سر نیزه به خرس حمله‌ور شوم. آن پلکان بلند که با فرش راه راه مزین شده بود و کارمند جوانی که کتش دگمه‌های طلائی داشت و آهسته با دو دست در را به من نشان داد و دوید تا ورود مرا اعلام کند، هنوز به یادم است. وارد سالنی شدم که اثاثش بسیار عالی و ظریف و سرد و بی‌سلیقه بود. آینه‌های قدی باریکی که بین پنجره‌ها و درهای زرد تند قرار داشت چشم را آزار می‌کرد؛ پیدا بود که فرماندارها بارها عوض شده بودند، اما به این اثاث دست نخورده بود. کارمند جوان در دیگری را دو دستی به من نشان داد، و به سمت میز بزرگ سبزی که پشت آن سرتیپی باحمایل سن ولادیمیر نشسته بود، راهنمایی‌ام کرد.

در حالی که کاغذی را در دست داشت، و دهان را به سان ادای حرف O گشاد می‌کرد، شروع به سخن کرد:

«من برای این از شما تقاضا کردم اینجا بیایید که پدر محترمتان شفاهاً و کتیباً به مقام استانداری مراجعه و خواهش کرده‌اند شما را احضار کنم و رفتار ناشایسته‌تان را که منافی حیثیت اشرافی خانواده‌ایست که شما افتخار آنرا دارید، به شما گوشزد نمایم. حضرت آقای الکساندر پاولوویچ^۱ چون به خوبی متوجه شده‌اند که ممکن است روش شما سر مشق بدی بشود و به این نتیجه رسیده‌اند که تنها سرزنشهای ایشان کافی نبوده و باید با اقدامات اداری توسل جست، از این رو نظریات خود را درباره شما در این نامه به من نوشته‌اند؛ منم کاملاً با ایشان

۱. با به کار بردن این اصطلاح مؤدبانانه، استاندار اسم کوچک پدر نویسنده «زندگی من» را اشتباه می‌کند: اسم کوچک او آلکسی بوده است.

همعقیده هستم.»

این حرفها را آرام و مؤدبانه زد؛ چنان سیخ ایستاده بود که گوئی من رئیس او باشم، بدون هیچگونه خودگسرفتنی با من صحبت می کرد. صورتش چروکیده، فرسوده و چین دار بود. زیر چشمهایش گود افتاده و موهایش را رنگ کرده بود. چند سال داشت، چهل سالش بود یا شصت؛ معلوم نمی شد. درخاتمه گفت:

«امیدوارم به حسن رفتار پدرم محترم مان که نه رسماً، بلکه مثل یک نفر شخص عادی به من مراجعه کرده اند، توجه کرده باشید. منم رسماً شما را احضار نکردم، حالا هم به عنوان استاندار صحبت نمی کنم، بلکه مثل کسی حرف می زنم که از دل و جان به آقای آلکساندر پاولوویچ احترام می گذارد. اینک از شما خواهش دارم، در رفتار خود تجدید نظر کرده آن طور که شایسته طبقه شماست باشید، یا این که به منظور اجتناب از هرگونه کشمکش و گفتگوئی به مکانی بروید که کسی شما را نشناسد و آنجا بهر کار که میل داشته باشید بپردازید. والا ناچارم به اقدامات شدیدی دست بزنم.»

نیمدقیقه ای با دهان باز مرا نگاه کرد و ساکت ماند.

پس از من پرسید:

«شما گیاهخوار هستید؟»

«نه آقا، گوشت هم می خورم.»

آن وقت نشست و کاغذی را برداشت. از او خداحافظی کردم و بیرون آمدم. چون دیگر کار پیش از ظهر به زحمتش نمی ارزید، برای خوابیدن به خانه رفتم. اما به علت تأثیر نامطبوع و ناگواری که کشتار گاه و مصاحبه استاندار در من گذاشته بود،

خواهم نبرد. نگران و مضطرب با اوقات تلخ به انتظار فرا رسیدن شب، به خانه ماریا و یکتورونا رفتم و همه را برایش تعریف کردم. او هاج و واج مرا نگاه می کرد، مثل این که باورش نمی شد. سپس یکمرتبه خنده پر صدا و خوشحالانه ای، مانند خنده اشخاص پشاش و بسیار ملایم، سرداد.

در حالی که از خنده به خود می پیچید و روی میزش خم شده بود، می گفت:

«خوبست این را در پتر بورك تعریف کنند! خوبست این را در پتر بورك تعریف کنند!»

دیگر زیاد همدیگر را می‌دیدیم، روز می‌شد دوبار ملاقات می‌کردیم. هر روز عصر به قبرستان می‌آمد و منتظر من می‌شد. خود را به خواندن سنگ نوشته‌ها و صلیبها مشغول می‌کرد. گاهی توی کلیسا می‌آمد، پهلوی من می‌ایستاد و کار کردن مرا تماشا می‌کرد. سکوت آنجا، کار ساده نقاشان و اکلیل کاران، نازک - سازی ردکا و کار معمولی من که با سایر کارگرا هیچ تفاوتی نداشت و حتی پوشاک من که مانند همه پیراهن آستین‌دار و نیم‌چکمه داشتم و «تو» گفتن کارگرا به من، همه برای اوتازگی داشت و در او تأثیر می‌کرد. یکبار پیش روی او کارگری که کبوتر بالای محراب را رنگ می‌زد به سر من فریاد کشید:

«میسائیل، سفیداب را بده من.»

من سفیداب را به او دادم. هنگامی که لفران لفران از چوب بست پائین می‌آمد، دیدم که او چشمانش مالا مال اشک شده و لبخند می‌زند.

به من گفت: «چقدر جوان خوبی هستی!»

از دوران کودکی یادبودی دارم: طوطی یکی از اعیانهای

شهر ما از قفس گریخته بود. حیوان یکماهی در شهر پرواز می کرد، با تنبلی خودش را از این باغ به آن باغ می رساند، و تنها بی لانه و آشیان به سر می برد. اکنون ماریا و یکتور و نا هم حال او را پیدا کرده بود.

خنده کنان گفت:

«اصلا نمی دانم از این قبرستان به بیرون کجا بروم؟ از شهر به قدری خسته و بیزارم که اندازه ندارد. به خانه اوژوگین ها که می روم همه اش چیز می خوانند، و آنقدر نك زبانی «سه، سه» می کنند، که من حوصله اش را ندارم. خواهر شما هم دختری است وحشی، نمی دانم چرا باهیچکس جوشش ندارد، از مادموازل بلاگوو نیز خوشم نمی آید. تأثر هم که چنگی به دل نمی زند. دیگر کجا دارم بروم؟»

هر وقت به خانه او می رفتم بوی رنگ و تر با تین می دادم. با وجود این که دستهایم چرک بود، بدش نمی آمد. حتی دلش می خواست همیشه با لباس کارم پیش او بروم، اما وقتی توی سالن می رفتیم، لباس مرا ناراحت می کرد. آنقدر معذب می شدم که انگار لباس نظام به تن دارم؛ برای همین هر وقت به آنجا می رفتم رختهای نوام را می پوشیدم. او هم بدش می آمد. یکبار خنده - کنان گفت:

«قبول کنید که شما برای اینکار ساخته نشده اید. لباس کارگری ناراحتتان می کند و شما نمی توانید با آن سازگار باشید. علت این موضوع آیا غیر از این است که شما هنوز به این حرفه ایمان پیدا نکرده اید و از این شغل ناراضی هستید؟ آیا راستی از نقاشی خوشتان می آید؟ نقاشی برای زیبایی و دوام چیزهایی است که به درد ثروتمندان می خورد و گذشته از این جنبه زائد و لوکس

دارد. چند بار شما گفته‌اید که آدم باید نانش را خودش فراهم سازد؛ ولی شما که به گفته خود عمل نمی‌کنید. شما هم مثل آنهای دیگر دارید پول در می‌آورید نه نان. در واقع باید تهیه نان کرد، یعنی زمین شخم‌زد، کشت و درو کرد، و کاری انجام داد که باعث آبادانی زمین باشد، باید گاوداری کرد، به کشت و کار پرداخت، و برای دهقانها کلبه و آشپان ساخت...»

گنجۀ قشنگی را که پهلوی میز کارش بود باز کرد و

گفت:

«همه این حرفها را برای این زدم که رازی را با شما در میان گذارم. این کتابخانه روستائی من است: کلیه مسائل مربوط به کشت، سبزیکاری، باغ داری، دامداری و کندوی عسل در این کتابها پیدا می‌شود.

من این چیزها را از روی علاقمندی و حرارت می‌خوانم و همه تئوریهای آنها را با هم برابر می‌کنم. امید و آرزوی من آنستکه از اول بهار به دو بیچینای خودمان بروم. چقدر جای قشنگ و دل‌انگیزی است! به نظر شما چطور می‌آید؟ سال اول خودم را با محیط عادت می‌دهم و در ضمن به مطالعه می‌پردازم. سال دوم با کلیۀ قوا به کار و کوشش خواهم پرداخت. پدرم قول داده است که دو بیچینا را به من واگذار کند و هر کاری دلم خواست بکنم.»

با حالتی برافروخته، پر هیجان، اشکبار و خنده‌زنان، صحبت می‌کرد، چنان که گوئی در دو بیچینا نشسته است. چقدر لطف داشت! چقدر رشک می‌برد! ماه مارس نزدیک بود. روزها بلندتر می‌شد، عصرهای آفتابی برف شیروانیها را آب می‌کرد و هوا مثل بهار می‌شد. دل من برای ده و روستا پرواز می‌کرد.

وقتی گفت می‌خواهد به دوبیچینا برود، دیدم که سخت در شهرت‌ها خواهم شد. آن وقت به گنجۀ کتابهایش و کارهای دهقانی که او می‌خواست در پیش گیرد حسد بردم. من به امور کشاورزی نه آشنا بودم و نه علاقمند، می‌خواستم به او گوشزد کنم که کار دهقانی شغل بردگان است، ولی ناگاه به یادم افتاد که پدرم هم چند مرتبه از این حرفها به من زده بود.

تعطیلات مذهبی سر رسید. مهندس از پتر بورك برگشت؛ کم‌کم رنجیدگی خود را فراموش کرده بودم. اوبیخبر آمده بود، حتی تلگراف هم نکرده بود. شب که من بر سیل عادت به آنجا رفتم، دیدم که مهندس دارد در سالن قدم می‌زند و با سرووئی تراسیده و پاکیزه به طوری که ده سال جوانتر می‌نمود مطلبی را تعریف می‌کرد. دخترش سرزانو نشسته، خرده ریزهای چمدانها را خالی می‌کرد و به نوکر می‌داد. چشمم که به مهندس افتاد بی- اختیار یکه‌ای خوردم؛ ولی او در حالی که با لبخند دندانهای سفید و قرصش را آشکار می‌کرد، دستهایش را به طرف من پیش آورد و گفت:

«خودش آمد! آقای نقاش باشی خیلی از دیدار شما مشغوم؛ ماریا همه‌اش را برایم تعریف کرد؛ مخصوصاً از شما چیزها گفت؛ (در ضمن بازوی مرا گرفت و اظهار داشت) من خوب به فکر شما آشنا هستم و عقیده‌تان را قبول دارم، که کارگر بودن خیلی بهتر و شرافتمندانه‌تر از کاغذ سیاه کردن در اداره و نشان زدن به کلاه است. منم خودم در بلژیک با همین دستهای مبارک کار کرده‌ام؛ دو سال مکانیسین بوده‌ام.»

جلیقه و پانتوفل پوشیده بود. هنگام راه رفتن مانند آدم-های نقرسی کمی به خود لنگر می‌داد، و دستهایش را بهم می‌مالید.

آهسته آهسته زمزمه و خورخور می کرد و کشاله می آمد. از این که بالاخره به خانه خود رسیده وزیر دوش رفته بود احساس شرف می کرد.

سرشام به من گفت:

«مخالفت مورد ندارد، همه شما مردم خوب و قابل معاشرتی هستید؛ اما همین که دست اندرکار می شوید و به فکر نجات خلق خدایم افتید، خوب که حسابش را بکنیم، می بینیم آخرش به تعصب می کشد. آیا این کار شما به تعصب خشک شباهت ندارد؟ آیا عرق نخوردن شما از روی تعصب نیست؟ تعصب که شاخ و دم ندارد.»

برای خوش آمد او شراب و ودکا خوردم. از سوقاتی های عالی که آورده بود و شراب هایی که در غیاب او از خارجه برایش فرستاده بودند، خوردم. شراب نابی بود، برای مهندس همیشه از خارجه شراب و سیگار می آمد، ولی کسی نمی داند برای چه از عوارض گمرکی معاف بود. شخصی هم بود که برایش برای گان خاویار و گرده ماهی می فرستاد. اجاره آریا تمان راهم نمی پرداخت، زیرا صاحبش پیمانکار تهیه نفت برای راه آهن بود. بطور کلی پیدا بود که این پدر و دختر به بهترین چیزهای دنیا دسترسی دارند، بی آنکه دیناری در برابر بپردازند.

من همچنان در این خانه رفت و آمد داشتم، اما از ذوق و شوق سابق افتاده بودم. مهندس مزاحم من بود و پیش او ناراحت می شدم. نمی توانستم تاب چشمهای درخشانده و ساده اش را بیاورم. بحثهای او خسته ام می کرد، بیزارم می کرد. احساس می کردم که به زودی زیر دست این مرد خوشخوراک و خوش آب و رنگ خواهم افتاد که روزی بیرحمانه آزرده خاطرم کرده بود؛ ولی اکنون مرا بغل زده، دوستانه روی شانهم می زند و عمل مرا تأیید

می‌کند. با وجود این احساس می‌کردم، که هنوز هم تحقیق می‌کند و مرا به‌هیچ می‌گیرد، منتها برای خاطر دخترش آنطور با من رفتار می‌کند. دیگر نمی‌توانستم آزادانه بخندم و صحبت کنم. خودم را جمع و جور کرده هر آن منتظر بودم که به من «پانته‌لی» خطاب کند، چنان که نوکرش را هم «پاول» صدا می‌زد. چقدر از این موضوع غرور ولایتی و شهری‌ام به‌جوش می‌آمد! من که يك رنجبر، يك نقاش زحمتکش بودم، هر روز به‌خانهٔ شخص اعیانی می‌رفتم که حال مرا احساس نمی‌کرد، خانه‌ای که در نظر همهٔ مردم مثل خارجیها جلوه می‌کرد! همهٔ روزه در این خانه شراب عالی می‌نوشیدم، چیزهای مختلف می‌خوردم. وجدان من از این بابت ناراحت بود. وقتی می‌خواستم وارد آنجا شوم، دقت می‌کردم کسی مرا نبیند و چنان شرمنده بودم که گوئی واقعاً دارم عمل خلاف می‌کنم. به‌خانه که برمی‌گشتم، از پر خوری و سبزی خودم شرمسار می‌شدم.

بیشتر از این می‌ترسیدم که عادت پیدا کنم. در کوچه و خیابان، درس‌کار و در ضمن صحبت با رفقای خود همه فکر می‌پیش این بود که شب بشود و نزد ماریا و ویکتورونا بروم؛ صدا، خنده و حرکاتش از نظرم دور نمی‌شد. وقتی که آمادهٔ رفتن به‌خانهٔ او می‌شدم، تا مدتی جلو آینه بدنمای دایه‌ام می‌ایستادم و خود را مرتب می‌کردم. لباس بافته‌ام زیاد خراب و زنده بود، ناراحت می‌کرد، و از اینکه دارم به این جزئیات اینقدر اهمیت می‌دهم خود را سرزنش می‌کردم. هنگامی که ماریا و ویکتورونا از توی اطاق فریاد می‌کرد که هنوز لباسش را به تن نکرده و خواهش می‌کرد که در بیرون منتظر باشم، گوشه‌ایم تیز می‌شد که از صدا بفهمم چه می‌کند و کجا می‌رود. مضطرب می‌شدم و احساس می‌-

کردم که پاهایم سست می‌شود. در خیابان وقتی چشمم به زنی می‌افتاد، بیخود او را با ماریا و یکتورونا برابر می‌گذاشتم و این طور به نظرم می‌آمد که هر چه زن و دختر در عالم است بی‌سلیقه و شلخته هستند، بلد نیستند خود را راه ببرند! آنوقت فخر می‌کردم و با خود می‌گفتم: «ماریا و یکتورونا از همه بهتر است.» شبها در خواب خود را در کنار او می‌دیدم.

شبی سرشام من و مهندس خرچنگ آبی بزرگی را با هم تمام کردیم. وقتی بهما خاریکا بر می‌گشتم از اینکه دولژیکوف دوبار به من «جانم» خطاب کرده بود، پیش خود اندیشیدم که در این خانه مرا مثل سگ بی‌صاحب و بیچاره‌ای مورد نوازش قرار می‌دهند، و هر وقت از من کسل و سیر شوند، مثل سگ بیرونم خواهند کرد. از این بابت خجل و شرمنده بودم، از درد معندی می‌خواستم گریه کنم، گویی به من توهین شده چشمها را به آسمان دوخته با خود عهد کردم به این بازیها خاتمه دهم.

فردا به خانه دولژیکوف فرستم. شب، دیر وقت، که هوا تاریک و بارانی بود، عبورم به خیابان بالشایادوریا نسکایا افتاد. پنجره‌های آنجا را نگاه می‌کردم. در منزل اوژوگین خوابیده بودند و فقط از پنجره آخرش روشنایی می‌آمد.

مادام اوژوگین در پرتو سه شمع^۱ برودری دوزی می‌کرد، به این حساب که مثلاً دارد با اوهام مبارزه می‌کند. خانه ماتاریک بود، و خانه مهندس که رو بروی آنجا بود پنجره‌هایش روشن بود ولی از خلال شاخه‌ها و پرده‌ها چیزی را نمی‌شد دید.

در خیابان قدم می‌زدم؛ باران سرد ماه مارس خیس می‌کرد. ناگهان صدای پدرم را شنیدم که داشت از انجمن بر می‌

۱. عوام اروپایی روشنایی سه شمع را بدشگون می‌دانستند. - م.

گشت. در بیرونی را زد. دقیقه‌ای بعد از يك پنجره نوری دیده شد، سپس خواهرم که با چراغ پیشواز پدرم می‌آمد، پیداشد، درحین دویدن گیسوان انبوهش را مرتب می‌کرد. پدرم درسالن مشغول قدم زدن شد. دستهایش را بهم می‌مالید و حرف می‌زد، خواهرم بی‌حرکت دريك صندلی دسته‌دار نشسته، فکر می‌کرد و گوشش بدهکار نبود.

بعد ازهم جدا شدند. چراغ خاموش شد. به‌طرف منزل دولژیکوف نگاه کردم، دیدم آنجا هم تاریک شده است. شبانگاه خود را در زیر باران بکلی تنها و سرگردان دیدم. احساس کردم که در برابر این تنهایی، رنجوری و ناکامیها، چقدر کارهایی که تا آن روز می‌کرده‌ام و افکار و آرزوهایم ناچیز بوده است. افسوس! حرکات و افکار مردم دنیا از دردهای بشری خیلی فاصله دارد! زنگ در خانه دولژیکوف را با فشار هرچه تمامتر به صدا درآوردم؛ گوئی از خود بیخود بوده‌ام، ناگهان دست برداشتم و مثل ولگردها پا به فرار گذاشتم، از این ترسیدم در را بازکنند و مرا ببینند. آخر خیابان ایستادم که نفسم را تازه کنم. فقط صدای ریزش باران به گوش می‌آمد. از آن دور دستها صدای زنگ ساعت شنیده شد.

یکهفته تمام به خانه دولژیکوف رفتم. لباس بافته‌ام را چون کار پیدا نمی‌شد فروختم. دوباره باشکم نیمه سیردمسازشدم. روزی ده بیست کویک بهر جور بود با هر کار سخت و ناگواری می‌شد درمی‌آوردم. با سینه گرفته تا زانو در گل سرد می‌رفتم، می‌خواستم افکار خود را خفه کنم و از لذتهای خانه دولژیکوف انتقام بگیرم. با این وجود همین که با گرسنگی و سرما خوردگی، سر به بالین می‌گذاشتم دل هرزه‌گردم صحنه‌های شوانگیز و

شیرینی را در نظرم مجسم می‌کرد و با حیرت و تعجب پیش خود اقرار می‌کردم که دوستش دارم، خیلی هم دوستش دارم! به خواب سنگینی فرو می‌رفتم، و حس می‌کردم که جسم من در این زندگی سخت و دشوار محکمتر و جواقتر می‌شود.

شبى با این که فصلش نبود برف آمد و چنان باد شمال وزیدن گرفت که گوئی زمستان شده است. از کار که برگشتم همین که وارد اتاقم شدم، ماریا و یکتورونا را دیدم. پالتو پوستی به تن داشت و دستهایش را در نیم آستینی کرده بود. همانطور که نشسته بود، چشمان هشیار و پرفروغش را به من دوخت و گفت:

«چرا دیگر به سراغ من نمی‌آئید؟»

از خوشحالی حالم به هم خورد، جلو او خشکم زده بود. درست حال آنوقت‌هایی را پیدا کرده بودم که پدرم می‌خواست کتکم بزند. در چشمهایم نگاه می‌کرد. پیدا بود که سبب پریشانیم را می‌داند. باز گفت:

«چرا پیش من نمی‌آئید؟ شما نیامدید، من آمدم.»

آنگاه برخاست، به سوی من آمد، و با چشمهای پراشک گفت:

«مرا رها نکنید، من تنها هستم. خیلی تنها هستم!»

به گریه افتاد و نیم آستینش را به صورت خود گذاشت:

«زندگی به کام تلخ است، در دنیا هیچ‌کسی را ندارم؛

شما مرا تنها نگذارید!»

همچنان که پی‌دستمال می‌گشت تا اشکهایش را خشک کند، لبخندی زد. لحظه‌ای ساکت ماندیم، سپس او را در آغوش گرفته، بوسیدم. سنجاقی که به کلاهش زده بود، گونه‌ام را خراشید. مشغول درد دل شدیم، انگار که مدتها با هم دوست بوده‌ایم، مدتها ...

دوروز بعد ماریا ویکتوروتا مرا به دوبچینا فرستاد، من آنقدر از این موضوع خوشحال بودم که به زبان راست نمی‌آید. وقتی به ایستگاه رسیدم و سوار قطار شدم، به طوری بیخودی می‌خندیدم، که مردم مرا مست می‌انگاشتند. صبح یخ‌بندان و سردی بود، برف می‌آمد، ولی هنوز راهها سفید نشده بود، کلاغهای سیاه بالای جاده پرواز می‌کردند.

پیش خود می‌اندیشیدم که قسمت کناری بنا را که روبه‌روی خانه مادام چسپراکوف است، برای خودم و ماشا بردارم. ولی مدت‌ها بود که آنجا را لانه کبوتر و مرغابی کرده بودند، و پاک کردن آنجا بدون خرابی لانه‌ها ممکن نبود. خواه و ناخواه مجبور شدم اتاقهای ساختمان بزرگ را، که پنجره‌های «اوروسی» داشت، برای نشیمن خودمان انتخاب کنم. با همه ناراحتی آنجا چاره‌ای نداشتم. دهقانها به آنجا «کاخ» می‌گفتند. این ساختمان بیشتر از بیست اتاق داشت و تنها اثاثه‌اش عبارت بود از يك پيانو و يك صندلی بچگانه که توی انبار بود. حتی اگر ماشا همه اسباب و اثاث را از شهر به آنجا می‌آورد، بازهم از سردی و

دنکالی در نمی آمد.

از این اتاقها سه تا راکه به باغ مشرف بود انتخاب کردم و صبح تا غروب را به مرتب ساختن آنها مشغول شدم. شیشه های افتاده و شکسته را انداختم، دیوارهایش را کاغذ چسباندم، ترکها و سوراخهایش را گرفتم. کار آسان و دلچسبی بود.

بیشتر لب رودخانه قدم می زدم و آرزو می کردم که زودتر مشغول شخم زمینها بشوم. یاد ایامی را می کردم که پرستوها بر- می گردند و شبها با شور و ذوق فراوان ماشا را به یاد می آوردم. برف زیادی آمد، روزهای آخر ماه مارس زیادتر شد، اما زود آب می شد، مثل این که برف هم بیقرار و خوشحال بود. آبهای بهاری با تندی تمام جاری شد. در پایان ماه مارس دم جنبانکها به صدا آمدند و پروانه های زرد رنگ در باغ پیدا شدند، هوا بی اندازه نشاط انگیز شد. عصرها برای پیشواز ماشا به طرف شهر می رفتم. راه پیمائی در جاده های نیمه خشک زیاد به من لذت می داد! در نیمراه، می نشستم و شهر را تماشا می کردم، دیگر یارای پیش- رفتن نداشتم، منظره شهر پریشانم می کرد.

همیشه از خود سؤال می کردم اگر آشنایانم از راز عشق من خبردار شوند چه فکری خواهند کرد. پدرم چه می گوید؟ به خصوص از اینجهت که پیچش های زندگی مرا همچون تویی به بازی گرفته و استعداد هدایت زندگی از دستم رفته است، سخت نگران بودم. دیگر هیچ درفکران در آوردن و چگونگی زندگی خود نبودم؛ در واقع نمی دانم که آنروزها چه فکرمی- کردم. ماشا با درشکه می رسید؛ من پهلویش می نشستم و سرخوش و آزاد به دوپچینا می رفتیم. گاه می شد که تا آفتاب غروب منتظر می ماندم و مأیوس و غمناک به خانه برمی گشتم و نمی فهمیدم چرا

نیامده است. اما همینکه می‌رسیدم یا قوی باغ وارد می‌شدم، چشم به منظره دل‌انگیزی می‌فتاد: او را می‌دیدم. این وقتی بود که او با راه‌آهن می‌آمد و از ایستگاه تا آنجا را پیاده می‌پیمود. چه جشنی بهتر از این! لباس سادهٔ پشمی پوشیده، دستمالی به سر و چتر کوچکی به دست داشت. با آن اندام بلند باریک و پوتینهای فرنگی، همچون هنرپیشهٔ زبردستی می‌شد که دارد نقش يك دختر معمولی را بازی می‌کند. به قلمرو خودمان سر می‌زدیم. اتاق‌ها، خیابان‌های باغ، محل سبزیکاری، و کندوها را معین می‌کردیم. به مرغ، غاز و مرغابیهای که مال خودمان بود علاقمند بودیم. مقداری جو، شبنم، گندم و غله و تخم سبزی خوردن تهیه دیده بودیم که بکاریم، و هر مرتبه که آنجا بودیم، به آن‌ها سرکشی می‌کردیم. بر سر حاصل‌آینده گفتگوها می‌کردیم، حرفهای ماشا پسندیده و عاقلانه بود. این بهترین دوره‌های زندگی من است. کمی بعد دومین هفتهٔ عیدپاک بود، که در کلیسای دهکده کوریلووکا با هم عروسی کردیم: اینجا از دو بچینا سه ورست فاصله داشت. چون ماشا دلش می‌خواست عروسی ما ساده باشد، دو نفر از بچه دهقانها را به ساقدوشی انتخاب کردیم، فقط یکنفر که مانچه‌کش روستایی داشتیم! از کلیسا با يك درشکهٔ کروی بر گشتیم! ماشا خودش درشکه را می‌راند. تنها کسی را که از شهر دعوت کرده بودیم، خواهرم بود، که او را هم ماشا سه روز پیش از عروسی به وسیلهٔ کاغذ دعوت کرده بود.

خواهرم پیراهن سفید و دستکشهای بلند پوشیده بود. موقعی که مراسم عروسی برگزار می‌شد، او از خوشحالی ورقت یواش یواش می‌گریست. برای ما قیافه دلنواز مادرانه‌ای پیدا کرده بود. چنان شور و هیجانی از سعادت‌مندی ما به او دست داده

بود که لبخندش همچون عطرملایمی در فضا می پیچید. وقتی به او نگاه می کردم، می دیدم که در عالم برای او چیزی از عشق بالاتر نیست - عشق ساده - همیشه به طور مخفی و با شرمروئی و التهاب دستخوش این عشق بود. ماشا را در آغوش گرفت و بوسید و چون از اظهار شادی عاجز ماند برای او تعریف مرا کرد:

«برادر من جوان خوبی است، خیلی خوبست!»

موقع رفتن لباس معمولی خود را پوشید، و برای صحبت دوفتری مرا به باغ برد و گفت:

«پدرم از این که به او خبری ندادی خیلی گرفته و پکر شد، حقتش بود که رضایت او را جلب می کردی. اما از ته دل خوشحال است. فکر می کند تو با این ازدواج در بین مردم سرفراز می شوی و در نتیجه آمیزش با ماریا و یکتورونا دیگر زندگی را جدی خواهی گرفت. امشب صحبتهای ما همه درباره تست. حتی دیروز می گفت: «میسائیل ما». من از این قضیه خوشحال شدم. گویا فکری به سر دارد. گمان کنم می خواهد تو را ببخشد و خودش دست آشتی دراز کند. بعید هم نیست که پیش تو بیاید.

سپس مرا دعای خیر کرد و گفت:

«خدا نگهدار! خوش باشی! آنیوتابلا گووم که دختر با شعوری است درباره عروسی تو می گفت: اینهم آزمایش مفید است که خداوند نصیب تو کرد. چه می شود کرد؟ در زندگی خانوادگی همه چیز مایه خوشحالی است: درد و رنج هم که چاره بردار نیست.»

من و ماشا تا سه ورستی او را همراهی کردیم و در بازگشت آرام و خاموش راه آمدیم، گویی خستگی در می کردیم. ماشا دست

مرا گرفته بود. دلمان راحت شده و دیگر از عشق و علاقه حرفی نمی‌زدیم. عقد ما را به هم نزدیک کرده بود، اینطور به نظرمان می‌آمد که دیگر هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند.»
 ماشا گفت:

«خواهرت دختر خوبی است، اما به نظرم زیاد صدمه‌اش زده‌اند. لابد پدرت مرد خشنی است؟»

برای نخستین بار، از بزرگ شدن خودم و خواهرم برایش صحبت کردم، و گفتم که چقدر ایام کودکی ما ناگوار و بد بوده است. وقتی دانست که حتی تازگی‌ها پدرم مرا کتک زده، به خود لرزید و بیشتر به من چسبید:

«خوب، بس است دیگر، تعریف نکن. وحشت کردم!»
 همیشه پیش من بود. در ساختمان بزرگ، در آن اتان زندگی می‌کردیم و شبها دری را که روبه‌بنای خالی بود می‌بستیم، انگار ناشناسی آنجاست که ما از او واهمه داریم. سحر گاهان، هنگام سپیده بلند می‌شدم و بیدارنگ مشغول کار می‌شدم. گاوآنها و خیابان بندیها را درست می‌کردم؛ باغچه‌های لب خیابانها را بیل می‌زدم، شیروانی را رنگ می‌کردم. هنگام یونجه‌کاری، کارهای مختلف می‌کردم، زمین را شن‌کش می‌زدم، بذرافشانی می‌کردم و با چنان وجدانی کار می‌کردم که از عمل خودمان عقب نمی‌ماندم. خسته می‌شدم. باران و بادهای سرد و زننده ساقهای پا و صورت را سیاه می‌کرد. شبها در فکر زمینهای کاشته شده بودم. اما از کار کردن در کشتزار خوشم نمی‌آمد. به‌زندگی روستائی آشنائی و علاقه نداشتم، شاید هم علتش آن بود که ما خانوادگی اهل این کار نبودیم و خون شهرنشینی در رگهایم جاری بود. شیفته طبیعت بودم. کشته‌ها، چمنزارها و سبزی‌کاریها را دوست

داشتم ، اما آن دهقانی که با گاو آهن زمین را می شکافت و اسب بیچاره را می زد و خودش لخت و برهنه ، خیس عرق ، سر به پایین کار می کرد ، برای من نمایشی از کار وحشی و خشن وزشت روزگاری بود که قرنها از آن گذشته و دیگر صورت افسانه آمیزی پیدا کرده است ، دوره ای که حتی بشر از استعمال آتش هم بی خبر بوده است . از گاو سیاهی که در میان گله بود و از اسبهایی که در دهکده می تاخندند و زمین را زیر سم خود می گرفتند ، می ترسیدم . هر چیز که اندکی خشن ، قوی و شیطان بود ، هر چند که بع بع گوسفند شاخدار ، یا عوعوی سگ نگهبانی بود ، برایم مانند همان زندگی خشونت آمیز و وحشی و ابتدائی جلوه می کرد .

این حالت به خصوص هنگامی به من دست می داد که هوا بد می شد و ابرهای انبوه و سنگین در بالای زمینهای شخم خورده سیاه رنگ به حرکت در می آمد . به خصوص وقتی شخم می زدم و یا بذر می افشاندم و دو سه تا دهقان به تماشای من می ایستادند ، در وجدان خود احساس می کردم که به این کار نیازمند نیستم و برایم جنبه تفننی دارد . بهتر می دیدم که توی باغ کار کنم ؛ رنگ کردن شیروانی بیش از هر کار به دل می چسبید .

از باغ و میان چمنها به سر آسیاب می رفتم . آسیاب را شخصی به نام استپان از اهالی کوریلووکا اجاره کرده بود . او مردی خوش سیما ، قوی هیکل و سیه چرده بود . ریش پهن سیاهی داشت . از کار کردن در آسیاب خوشش نمی آمد و اینکار را بی حاصل و پست می شمرد . فقط برای این در آنجا زیست می کرد که در خانه خودش نباشد . سراجی هم می کرد و همیشه بوی مطبوع چرم از پهلوی او بلند بود . از حرف زدن خوشش نمی آمد . مردی آرام بود ، کمتر از جایش تکان می خورد و همیشه همچنانکه کنار

در گاهی یا لب آب می نشست، با خود زمزمه می کرد: «ها، های.. های، های، گاهگاه زن و مادرز نش از کوریلووکا به دیدار می آمدند. زنهای زردانبو، وارفته و خاموشی بودند. سلام آرامی می کردند، به او شما خطاب می کردند، و از روی ادب اسم کوچکش را تنها به کار نمی بردند و «استپان پتروویچ» می خواندند.

او سلامشان را حتی با اشاره سر هم جواب نمی گفت. همان گوشه، لب آب می نشست و آهسته زمزمه می کرد.. یکی دو ساعت به سکوت می گذشت. زن و مادرز نش با هم پیچیده ای می کردند، بلند می شدند، صبر می کردند تا او رویش را برگرداند. و با صدای ملایم و مهربانی می گفتند:

«استپان پتروویچ، مرحمت زیاد.»

سپس به راه می افتادند.

استپان بسته نان شیرینی یا پیراهنی که برایش آورده بودند، برمی داشت، در دستها می فشرد و به طرفی که آنها رفته بودند چشمک زنان می گفت:

«امان، از جنس این زنها!»

آسیای دو سنگه شبانه روز کار می کرد. من با اشتیاق به استپان کمک می کردم.

هر وقت هم او نبود بارضای خاطر کارش را انجام می دادم.

فصل بهار به سر می‌رسید که بارندگی شروع شد . جاده‌ها پر از گل ولای شد . سراسر ماه مه شبانه روز باران گرفت و هوا سرد کرد . صدای چرخ آسیاب و شرشر باران آدم را تنبل و چرتی می‌کرد؛ تخته‌بندی کف آسیاب می‌لرزید و بوی آرد بیشتر خواب می‌آورد . زخم پا پالتو آستر پوست کوتاه و چکمه‌های مردانه بلندروزی یکی دو مرتبه به من سر می‌زد ، و همیشه تکرار می‌کرد :

«این چه هوایی است . صد رحمت به پاییز!»

چائی را با هم‌دیگر می‌خوردیم . برای خودمان بلفور درست می‌کردیم و یا ساعت‌های متمادی را در انتظار بند آمدن باران به سکوت می‌گذراندیم . یکبار که استپان به بازار رفته بود ، ما شب را در آسیاب پهلوی من ماند . صبح که از خواب بلند شدیم ، از بس هوا ابر بود هیچ نمی‌توانستیم بفهمیم چه ساعتی است . تنها صدای خروس‌های دم و بلندرچین‌ها که در چمنزار می‌خواندند شنیده می‌شد؛ هنوز خیلی به دمدمه‌های صبح مانده بود . دو نفری به طرف نهر آسیاب رفتیم و دامی را که استپان در آب انداخته بود بیرون کشیدیم . ماهی درشتی در آن تقلا می‌کرد و خرچنگی

هم چنگالش را روبه‌هوا گرفته خود را سیخ می‌کرد .
 ماشا گفت :

«ببیندازشان توی آب ، بگذار اینها هم خوش باشند!»
 چون صبح زود بیدار شده بودیم و کاری هم نداشتیم ، آن
 روز به نظرمان خیلی دراز آمد ، به‌عمرم روزی به‌این درازی
 ندیده‌ام .

شب نزدیک بود که استپان برگشت و من به‌خانه رفتم .
 ماشا گفت :

«امروز پدرت آمده بود اینجا .»
 « کجاست؟ »

« رفت . من تعارفش نکردم .»

وقتی دید من ساکت و دلم برای پدرم سوخته ، گفت :
 «رودرواسی که نداریم . تعارفش نکردم و حتی گفتم برای
 دیدن ما تا اینجا زحمت نکشند .»

دقیقه‌ای بعد به طرف شهر راه افتادم تا با پدرم صحبت
 کنم . جاده گل آلود و لیز و هوا سرد بود . برای اولین بار ،
 پس از عروسی‌مان دلگیر و متأثر شده بودم و در مغزم که از این
 روز طولانی و کدر خسته بود ، ناگهان این فکر راه یافت که
 شاید اینهم آن زندگی نیست که من می‌خواهم . خسته بودم ، کم‌کم سستی
 و تنبلی به‌من دست داد ، نیروی پیش رفتن نداشتم ، نمی‌توانستم
 استدلال و فکر کنم ، کمی که راه پیمودم منصرف شدم و به‌طرف
 خانه برگشتم . در وسط حیاط ، مهندس با پالتوی پوستی
 کلاه‌دار ایستاده بود ، و با صدای بلند فریاد می‌کشید :

«اسباب‌های اینجا چه شده ؟ یک دست کامل اثاث قدیمی
 قشنگ ، چند تابلو و گلدانهای گرانبها اینجا بود ، حالا مثل

صحرای لوت شده، من خانه را با اسباب‌ها خریده بودم؛ مرده شو
این زنکۀ پیر را ببرد!»

موئی سی، نوکر خانم ژنرال پهلوی او ایستاده کاسکت
خود را در دست‌ها می‌چرخاند. جوانی بیست و پنج ساله، لاغر و
آبله‌رو بود، که چشم‌های ریز و بی‌حیائی داشت، یکی از گونه‌هایش
از دیگری چاق‌تر بود، مثل این که همیشه روی یکطرف صورت
می‌خوابیده است. با صدای مرددی جواب داد:

«حضرت والا، به‌طوری که بنده به‌یاد دارم سرکارم‌لک‌را
بدون اثاث خریداری فرموده بودید.»

دولژیکوف فریاد کشید:

«خفه‌شو!»

نوکر تکانی خورد، سرخ شد.

انعکاس صدای مهندس از آن طرف باغ به گوش رسید.

وقتی در باغ یا حیاط مشغول کار بودم، موئی سی پهلویم می ایستاد، دست‌ها را به پشت می زد، با حالت تنبل و چشم‌های ریزش زل زل به من نگاه می کرد. آنقدر از اینکار عصبانی بودم که از کار دست می کشیدم.

استپان به ما خبر داد که این موئی سی عاشق زن ژنرال بوده است. چند بار من دیده بودم که وقتی برای گرفتن پول به آن زن مراجعه می شد، ابتدا به موئی سی حواله می داد. یکمرتبه دیده بودم که دهقان سیه چرده‌ای، که شاید هم ذغال فروشی داشت به او تعظیم می کرد. گاهی هم پس از ساخت و پاخت موئی سی پول را می داد و حرفی به خانم نمی زد. از این قضیه پی بردم که هر وقت دست دهد، او با پول خانم به حساب خودش معامله می کند.

این نوکر روبه باغ و زیر پنجره‌های اتاق ما تیر اندازی می کرد، آذوقه‌مان را از انبار می دزدید، اسبهای ما را بی اجازه و سر خود سوار می شد. ما عصبانی شده بودیم. به طوری که در باره مالکیت دو بیچینا به شک افتاده بودیم.

ماشا با رنگ و روی پریده می گفت:

«بعید نیست که ما اجبار داشته باشیم یکی دو سال با این مردک بدجنس محشور باشیم.»

پسر ژنرال، ایوان چپراکوف، به سمت رانندگی در آن خط‌کار می‌کرد. در زمستان به قدری لاغر و ناتوان شده بود که با خوردن یک گیلاس مشروب مست می‌شد و یا در سایه می‌لرزید. کلاه رانندگی را از روی تنفر و خجالت به سر می‌گذاشت، اما از کارش راضی بود. چون می‌توانست شمعهای قطار را بدزد و بفروشد.^۱

وضع تازه من چنان حس حیرت و حسرتی در او ایجاد کرده بود که گوئی آرزوی چنین وضعی را می‌کشد. ما‌شارا یادیدگان پرسرور دنبال می‌کرد. از من می‌پرسید ناهار چه دارید و آثار دردمندی و رشک در سیمای زشت و بیگ‌وشت او آشکار می‌شد. انگشتهایش را تکان می‌داد، گویی می‌خواست خوشبختی مرا لمس کند.

باهیجان خاصی هر لحظه دوباره سبک‌ارش را روشن می‌کرد و می‌گفت:

«سودک، گوش می‌کنی، گوش می‌کنی، نمی‌دانی چه زندگی نکبتی دارم! پستترین مأمورها می‌توانند به من تو خطاب کنند، دستور بدهند، باز خواستم کنند. برادر، اگر بدانی چه حرف‌ها توی قطار شنیده‌ام! می‌فهمی؟ من دیگر پی برده‌ام که: زندگی من خراب است! مادرم از من دست کشیده و رفته! یک نفر پزشک در واگن می‌گفت: وقتی پدر و مادر فاسد باشند فرزندشان شراب‌خوار و جانی درمی‌آید. قضیه این جاست.»

یکروز تلوتلو خوردان وارد حیاط شد، چشمهایش بیخود

۱. در آن ایام واگنها با فانوس و شمع روشن می‌شد. م.

می گشت، تنفسش سنگین شده بود. می خندید، گریه می کرد، انگار از زور تب به هذیان آمده باشد. از حرف های بریده اش فقط این کلمات شنیده می شد: «مادرم رامی خواهم! مادرم کجاست؟» در ضمن گریه وزاری می کرد، مانند کودکی که مادرش را در جمعیت گم کرده باشد. او را توی باغ بردم، زیر سایه درخت خواباندم، يك شبانه روز من و ماشا نوبه به نوبه از او پرستاری کردیم. حالش بد بود، ماشا با تنفر به صورت رنگ پریده و عرقدار او نگاه می کرد و می گفت:

« آیا این مرد که می خواهد یکسال ونیم برای ما سرخر بشود؟ آدم دق می آورد. دقا... »

چه ضررها که دهقانها بهمانمی زدند! امیدهای شادمانی این ماههای بهاری همه باطل بود! زخم برای ساختمان دبستان اقدام کرد. برای يك مدرسه شصت شاگردی نقشه ای کشیدم که مورد تصویب انجمن محلی واقع شد، منتها دستور دادند که مدرسه در « کوریلووکا » ساخته شود. بیلاق بزرگ کوریلووکا تا آنجا سه ورست فاصله داشت. مدرسه آنجا که بچه های چهاردهکده اطراف، از جمله بچه های دو بیچینا، بدانجا می رفتند، خراب، کهنه و بسیار کوچک بود؛ بطوری که روی تخته های پوسیده کف اتاقها نمی شد محکم قدم گذاشت. در پایان ماه مارس ماشا همانطور که دلش می خواست به سمت سرپرست دبستان کوریلووکا منصوب شد و در آغاز ماه آوریل با دهقانها سه جلسه عمومی تشکیل دادیم و کوشش کردیم به آنها بفهمانیم که مدرسه شان خیلی کوچک است و لازم است بنای تازه ای ایجاد کرد. یکی از اعضای انجمن محل و یکنفر بازرس فرهنگی نیز برای قانع کردن آنها آمده بودند.

دهقانها پس از هر جلسه‌ای دورما جمع می‌شدند و تقاضای يك كپ و دكا می‌کردند. بطوری بهما فشار می‌آوردند که گرمان می‌شد، زود خسته می‌شدیم و ناراضی و فرسوده به‌خانه برمی‌گشتیم. سرانجام برای دادن زمین مدرسه حاضر شدند و قول دادند و وسایل ساختمانی را از شهر با اسب‌های خودشان حمل‌کنند. از همان اولین هفته‌ای که دهقانان کوریلووکا و دو بچینام محصول بهاری خود را جمع‌آوری کردند، گاری‌های این دودهکده برای تهیه آجر و آهک به راه افتادند، اول صبح می‌رفتند و آخر شب که برمی‌گشتند همه گاریچی‌ها مست بودند.

باد و باران در سراسر ماه مه بند نیامد، مثل این که شرط - بندی داشت. یخ‌بندان تمام شده و جاده‌ها گل شده بود. گاری‌هایی که از شهر می‌آمدند از توی حیاط ما عبور می‌کردند. منظره کثیفی بود. وقتی اسب دم دروازه می‌رسید، پاهایش باز شده، و شکمش باد کرده بود. قبل از ورود به حیاط سرش را خم می‌کرد، تیر بلندی را که خیس آب بود از پشت سر می‌کشید، سپس دهقانی که خود را زیر عبا پیچیده بود، پیدا می‌شد. عبایش را زیر کمر بند زده بی‌آنکه جلو پایش را نگاه کند، در گودال‌های آب پا می‌گذاشت و جلو می‌آمد. اسب دیگری در زیر تخته و الوار خود را می‌کشید، سپس اسب سوم با يك تیر و بعد اسب چهارم کم‌کم محوطه جلو خانه پر از اسب و تیر و تخته می‌شد. دهقان‌ها و زنهایشان، که با روسری و دامن‌های بالا زده کار می‌کردند، از روی خشم و غضب به پنجره‌های اتاق ما نگاه می‌کردند، با فریاد «خانم، راصدا می‌کردند و فحش‌های زشت می‌دادند. موئی سی، که از شرم و خجالت ما حظ می‌برد، در يك گوشه می‌ایستاد و گوش می‌داد.

زندگی من

دهقانها فریاد می کشیدند .

«تمام شد دیگر! ما از پا درآمدیم؛ بعد از این خودت باید

بیاری!»

ماش با رنگ و روی پریده و عصبانی، از ترس اینکه مبادا به خانه بریزند برایشان ودکا می برد. آنوقت صداها قطع می شد و تیرهای بلند پشت سرهم از آن درخارج می شد.

وقتی سرساختمان می رفتیم، زن هراسان می شد و می گفت: «رعیتها عصبانی هستند، مبادا بلائی سرت بیاورند! صبر کن،

منهم بیایم.»

به کوریلووکا می رفتیم. آنجا هم اره کشها ازمان انعام می خواستند. تخمه بستها حاضر بود، وقت آن بود که پایه اش را کار بگذاریم، ولی بناها نمی آمدند، دیر می کردند و داد و قال نجارها درمی آمد. وقتی بناها می آمدند، معلوم می شد که ماسه نداریم. یادشان رفته بود. دهقانها از این وضع درهم و برهم استفاده کرده، برای هر گاری ماسه سی کوپک کرایه می خواستند و حال آن که از آنجا تا لب رودخانه که شن می آوردند پانصد قدم هم نمی شد. تازه پانصد گاری لازم بود... سوء تفاهم، پیشنهاد و درخواست تمامی نداشت. زن عاصی شده بود. اما ناظر ساختمان «تیب پتروف»، که مردی هفتاد ساله بود دستش را می گرفت و می گفت:

«ببین! ببین! تو ماسه را برسان، ده نفر برایت می فرستم؛

که دو روزه بنا را بالا بیاورند؛ دو روزه!»

شن و ماسه حاضر شد، ولی بنا دو روز، چهار روز، و حتی یک هفته بعد هم بالا نیامد. به جای بالا آمدن ساختمان، روز بروز پی آن گودتر می شد.

زنم با حال عصبانی می گفت:

«آدم دیوانه می شود! چه مردمانی هستند! باچه ملتی سرو کار پیدا کرده ایم!»

در این دوره هرج و مرج گاهی مهندس به ما سر می زد، برایمان خوراک و شراب می آورد. تا می توانست می خورد و در راهرو می خوابید و چنان خورخوری به راه مینداخت که عمله ها سرشان را تکان می دادند و از روی تنفر می گفتند:

« دارد خستگی درمی کند!»

ماشا از آمدن پدرش دل خوشی نداشت و هر چند با او شور و مشورت می کرد، اما به او اعتمادی نداشت. مهندس خوابش را که می کرد با ترشروئی بلند شده به بد گوئی ازدو بیچینامی پرداخت و از خریدن این ملک که برایش جز ضرر چیزی نداشت اظهار پشیمانی می کرد. بر سیمای ماشای بیچاره آثار نگرانی نقش می بست و گله گذاری می کرد. پدرش خمیازه کشان می گفت: «باید پدر این دهقان ها را در آورده، باید این ها را به گاری بست.»

عروسی و زندگی ما در نظر او حکم يك نمایش کمدی را داشت. می گفت اینکارها کاملاً هوسانه و عاریتی است. برایم تعریف کرد که:

« دختر من یکبار دیگر هم از اینکارها کرده، یکمرتبه هم به سرش زد که آوازه خوان بشود و ناگهان مرا رها کرد و رفت، دو ماه دنبالش گشتم و خبری پیدا نکردم. تنها برای تلگرافهایی که زدم هزار روبل خرجم شد.»

او دیگر مرا متعصب و نقاش خطاب نمی کرد، و درباره زندگی سابق من به همان نظر باقی بود. می گفت:

«شما مرد عجیبی هستید، مرد عادی نیستید! گرچه نمی خواهم

نفوس بز من، اما جان من، فکرمی کنم شما آخر عاقبت خوشی نداشته باشید.»

شبها ماشا خوب نمی خوابید، همواره فکرمی کرد، معلوم نبود چه فکری. همیشه دم پنجره اتاق خواب می نشست. دوره خنده های بعد از شام تمام شده، و خوشمزگیها به آخر رسیده بود؛ من رنج می بردم. هنگامی که باران می بارید، قطره های باران همچون سرب به قلبم می نشست؛ چیزی نمانده بود در حضور ماشا زانو بز من و از آن هوا و روزگار شکایت کنم.

هنگامیکه رعیتها در حیاط بهم دشنام می دادند، احساس می کردم که من مقصر واقعی هستم. ساعتها در يك نقطه می نشستم، به وجود عالی و ایده آل ماشا می اندیشیدم. شیفته و فریفته او بودم. از سخنان و حرکاتش به سرور می آمدم. ماشا کارهای آرام را دوست داشت. دلش می خواست ساعتها بنشیند مطالعه کند و بخواند. از روی کتاب به اندازه ای به زندگی روستائی آشنا و مسلط شده بود، که همه ما را به تعجب می آورد. توصیه ها و دستورهای عملی او هیچکدام بی نتیجه نمی ماند. چقدر متانت و ذوق، ملاحظت و روح در وجود این زن سرشته شده بود؛ روحیه ای داشت که مخصوص اشخاص فهمیده و تربیت شده است!

برای او که دارای فکر سالم و شعور بود، آن زندگی شلوغ، لوس و غم آوری که ما داشتیم، حقیقتاً شکنجه بود. می فهمیدم که او چه حالی داشت، رفته رفته به هوش آمدم، در فکر بودم و اشک در چشمانم می غلتید. داشتم دیوانه می شدم و نمی دانستم چکار کنم.

رو به شهر راه می افتادم و برایش کتاب، روزنامه، آب نبات

و گل می بردم. برای ماهیگیری به آسیاب می رفتم. ساعت های متمادی در زیر باران، تا گردن در آب سرد می رفتم، تا یک ماهی صید کنم و تغییر خورشی بدهیم. بامنتهای فروتنی از دهقانها خواهش می کردم سر و صدا نکنند، بهشان ودکا می دادم و هر جور بود سیبلشان را چرب می کردم؛ و وعده های سرخرمن می دادم. چه کارها که نکردم!...

باران بند آمد و زمینها خشک شد. ساعت چهار بیدار می شدیم، توی باغ می رفتیم. شبنم روی گلها می درخشید، پرندگان می خواندند، حشرات وزوز می کردند. تکه ابری در آسمان دیده نمی شد. چقدر باغ و رودخانه و چمنها دلکش شده بود! ولی یکمرتبه وقتی به یاد رعیتها، گاریها، و مهندس میفتم، همه چیز از نظرم محو می شد...

من و ماشا با تک اسب کوچکی به سراغ جوکاری هامی رفتیم. ماشا درشکه می راند، من پشت اومی نشستم، شانه هایم با مهارى بالا و پایین می رفت، باد در گیسوانش می افتاد. به کسانی که جلو اسب می آمدند، فریاد می کرد:

«دست راست برو»

یکبار به او گفتم:

«تو درست مثل سورچی ها شده ای.»

او به سمت من برگشت و گفت:

«شاید! پدرجد منم سورچی بوده، مگر نمی دانی؟»

مثل سورچی ها مشغول خواندن و هی زدن می شد.

همچنانکه با خود می گفتم:

«چه سعادتى! چه سعادتى!»

ناگهان به یاد رعیتها، گاریها، و مهندس می افتادم...



بلاگوو با دو چرخه پیش ما می آمد. خواهرم گاهگاه به ما سر می زد. بحث بر سر کارهای بدنی، پیشرفت جامعه، سرنوشت مجهول و اسرار آمیز بشر در آینده دور از نو شروع شد. پزشک از کارهای کشاورزی ما چندان خوشش نمی آمد زیرا این کارها مانع بحث کردن بود. او می گفت: شخم کاری، گندم چینی، گاوداری و این جور کارها برای یکمرد آزاده شایسته نیست، بشر در آینده خود را از شر حیوانات و ماشین های جورا جورا که اکنون برای روزی خود به کار می برد، رها خواهد ساخت. ناگزیر به مطالعات علمی دست می زند. خواهرم همیشه به ما سفارش می کرد که زودتر برگردیم و اگر احیاناً دیر می شد، چشم انتظاری می کشید، نمی خواید و اظهار نگرانی و دلواپسی می کرد.

ماشای سرزنشش می کرد که:

«ای بابا! تو مثل بچه ها می مانی. آخر اینکه وضعش

نمی شود!»

«بله، راست می گوئی، اما چکنم؟ نمی توانم جلو خودم را

بگیرم. من می فهمم که کارهایم غلط است، ولی...»
 هنگام درو از کار خرد می شدیم، چون عادت نداشتیم. شب
 که روی مهتابی داشتیم با آنها صحبت می کردم، خوابم می رفت
 و آنها به من می خندیدند. بیدارم می کردند، سر میز نشانده،
 به خوردن وادارم می کردند. به قدری خواب داشتم که تصور
 می کردم این روشنایی، صورتهای، و بشقابها در خواب است، صداها
 را می شنیدم ولی سر در نمی آوردم. صبح همینکه بلند می شدم،
 باز داس را برداشته به کشت می رفتم، سر ساختمان می رفتم و تا
 غروب آفتاب کار می کردم.

روزهای تعطیل که در خانه می ماندم، می دیدم که زن و
 خواهرم از جلو من می گریزند و چیزی را از من پنهان می کنند.
 زنم مثل همیشه مهربان بود، ولی فکراهائی به سر داشت که به من
 نمی گفت. پیدا بود که نفرتش از دهقانان زیادتر می شد.
 زندگیش هر روز مشکل تر می شد؛ اما پیش من شکایتی نمی کرد.
 با بلاگوو خیلی پی رودرواسی تر از من بود، علتش را
 نمی فهمیدم.

در آن ناحیه کارگران مزدور عادت داشتند هنگام درو و سر
 خرمن شبها به حیاط ارباب بیایند و مشروب بخورند. دخترها
 هم حتی گیلاسی می زدند. این رسم را ما کنار گذاشتیم. خرمن-
 چینها و زنها ساعتها در حیاط انتظار می کشیدند که برایشان ودکا
 ببریم. دست آخر دشنام گویان می رفتند. در این گونه جاها ما شا
 سخت عبوس و پکر می شد. سکوت می کرد و یا گاهی با حال عصبانی
 به دکتر می گفت:

«وحشها! بربرها!»

در دهکده نیز مثل دبستان با تازه واردان با گرمی و لطف

رفتار نمی‌شد، با ما هم طور دیگری رفتار نمی‌کردند، انگار دشمنی هم داشتند. در آغاز ما را به چشم مردمان ساده‌ای نگاه می‌کردند که از پیشعوری پولشان را داده‌اند و ملک خریده‌اند. ما را مسخره می‌کردند. گوسفندهای خود را در باغ و یادریخت زارهای ما می‌چراندند. اسب‌ها و گاوهای ما را توی ده می‌رانند. بعد هم می‌آمدند ادعای تاوان می‌کردند. دسته‌جمعی به حیاط ما می‌ریختند و سربزمینی که اشتباهی از حدود «بوشه‌اوگا» یا «سیمونی‌خا» چیده شده بود، هیا هو می‌کردند. ماهم چون هنوز حدود زمین‌های خودمان را نمی‌دانستیم، با آنها کنار می‌آمدیم، جریمه‌اش را می‌پرداختیم. بعد خودشان می‌فهمیدند که ما درست چیده بوده‌ایم. در پیشه‌ما پوستهای درخت‌های زیرفون را می‌کنند. دهقانی از اهالی دویچینا که خودش دهقان‌ها را استثمار می‌کرد و عرق قاچاق می‌فروخت کشاورزان ما را اجیر می‌کرد و با حقه‌بازی و ساخت و پاخت با آنها چرخ‌های نوگاری‌ها را در می‌آورد و جایشان چرخ‌های کهنه می‌انداخت، اسباب‌های شخم‌زنی ما را می‌دزدید و دوباره به خودمان می‌فروخت و از این گونه کلاه‌ها سرمان می‌گذاشت. . . . از همه اینها عصبانی‌کننده‌تر جریان «کوریلووکا» بود. شبها زنها تیر و تخته‌های مدرسه را می‌دزدیدند، شیشه‌های پنجره‌ها را در می‌آوردند؛ نرده‌های آهنی را می‌کنند. شورای مذهبی ده در حضور گواهان هر زنی را به پرداخت دو روبل جریمه کرد؛ وقتی ما‌شا از این قضیه خبردار شد، از روی خشم و نفرت به بلاگوو و خواهرم گفت:

«چه حیواناتی هستند. چقدر گندوزشت است!»

چندین بار از فکر ساختمان دبستان ابراز پشیمانی کرد.

پزشک با صدای اطمینان بخشی به او گفت:

«توجه کنید، توجه کنید، اگر شما مدرسه می‌سازید و نیکوکاری می‌کنید، به‌طور کلی برای این دهقانهای احمق نیست، فقط برای آیندگان است، برای فرهنگ است. به‌نسبتی که اینها وحشی و احمق باشند ایجاد دبستان بیشتر لزوم دارد.»

اما از صدایش بوی صداقت نمی‌آمد. به‌نظر من اینطور می‌آمد که دکتر و ماشا هر دو از دهاتیها بیزارند. او اغلب با خواهرم به‌آسیاب می‌آمد. می‌گفتند برای دیدن استپان آمده‌اند، خنده‌کنان تعریف او را می‌کردند.

استپان در معاشرت مردها آرام و خاموش بود، اما در حضور زنها پر حرف و پررو می‌شد. یکره‌وزکه برای آب‌تنی رفته بودم، ناگهان صدای حرف به گوشم رسید. ماشا و کلتوپاترا هر دو با پیراهن سفید، در کنار نهر زیر سایه درخت بیدی نشسته بودند. استپان پهلویشان ایستاده، دستها را به پشتش زده بود و می‌گفت:

«مگر خیال می‌کنید دهقانان آدم‌اند؟ ببخشید، اینها از دم احمق و دغل هستند. زندگی یک دهقان چیست؟ خوردن و خوابیدن؛ همین یک نواله‌ای باشد بخورند، و تا خرخره‌شان را از عرق پر بکنند؛ دیگر احترام و نزاکت و ملاحظه سرشان نمی‌شود. دهقان با زن و بچه‌هایش در کثافت لول می‌زند، لباس نکنده می‌خوابد، بادست غذا می‌خورد، کواسی که پر از سوسک است می‌خورد بدون این که حتی آن را قوت کند!»

خواهرم از دهقانان دفاع کرد:

«همه اینها محصول فقر و بیچارگی است.»

استپان جواب داد:

«و مادمازل، چه بیچارگی! درست است که اینها بیچاره

هستند؛ ولی بیچارگی اقسامی دارد. اگر آدم در زندان کور و یا زمین گیر باشد، این را می‌شود گفت بیچارگی. خدا این چیزها را نصیب نکند! اما وقتی اینها آزادند، چشم دارند، هوش دارند، دست و پایشان کار می‌کند و سالم هستند، دیگر از این بیشتر از خدا چه می‌خواهند؟ مادموازل، اینها همه‌اش صورت ظاهر است، از بی شعوری و حماقت است، به فقر و فاقه چه مربوط است! مثلاً نگاه کنید، شما اربابی هستید تربیت شده، که از روی رحم و شفقت به آنها کمک می‌کنید، ولی با اینحال آنها پول شما را می‌خورند، از بسکه بدجنس هستند. بدتر از همه این که با همین پول عرق قروشی باز می‌کنند و بدین وسیله هم‌دیگر را لخت می‌کنند. شما از فقر و تنگدستی صحبت کردید! ولی آیا زندگی یکنفر دهقان اعیان و رای یک روستائی بینواست؟ معذرت می‌خواهم، او هم مثل یابو زندگی می‌کند. او هم بی تربیت، جنجال کن، احمق و خرفت می‌شود؛ به طوری که با آن پوزه ورم کرده قرمز آدم را به هوس می‌آورد که توی سرش بکوبد. در دو بیچینا، لاریون آدم‌ثروتمندی است، ولی می‌آیند پوستهای درختهای بیشه شما را می‌دزدند. ناسزاگوئی می‌کند، حتی بچه‌هایش فحش‌های رکیک می‌دهند، وقتی هم زیادی بخورد، مست می‌شود، با دماغ توی چاله آب می‌افتد، و همانجا می‌گیرد می‌خوابد. مادموازل، اینها همه شان یک پول سیاه نمی‌ارزند! زندگی درین آنها، مثل زندگی در دوزخ است. خدا را شکر می‌کنم که من اهل این ده نشده‌ام: هر وقت گرسنه باشم غذا می‌خورم، غصه پوشاک را هم ندارم؛ یکدوره سر بازی کرده‌ام؛ سه سال تمام پخشدار این دهات بوده‌ام، حالا هم قزاق آزادی هستم که هر کجا بخوام می‌روم! نمی‌خواهم درده خودم زندگی کنم، کسی هم نمی‌تواند مرا مجبور کند. به من می-

گویند که «باپا، تو زن داری، برو پهلوی زنت زندگی کن، چرا اینکار را بکنم؟ منکه تن نفروخته‌ام...»
 ماشا پرسید:

«استپان، ببینم، شما از روی عشق ازدواج کردید؟»
 استپان آهی کشید و گفت:

«چه عشقی؟ در این دهات عشق پیدا نمی‌شود. ولی حالا که پرسیدید، باید بگویم که من دودفعه ازدواج کرده‌ام. من اهل کوریلووکا نیستم، اهل زاله کوچا هستم؛ به عنوان داماد به کوریلووکا آمده‌ام. پدرم نخواست با ما باشد؛ ما پنج برادر بودیم. من هم از او جدا شدم، و به این ده آمدم. زن اولم جوانمرگ شد.»
 «از چه چیز مرد؟»

«از نفهمی. بیست و چهار ساعت گریه می‌کرد، بیجهت اشک می‌ریخت، رفته رفته ناتوان شد. گیاهخواری می‌کرد که بر روئی به هم بزنند، اما پیوسته تحلیل می‌رفت. زن دوم اهل کوریلووکا بود. او هم لنگه آن یکی. يك زن دهاتی به تمام معنی بود. وقتی او را به من پیشنهاد کردند، بدم نیامد؛ فکر می‌کردم که خوب، جوان است، سفیدرو است؛ خانوادهاش تمیز و پاک هستند. مادرش مثل آدمهای پرهیزگار بود، قهوه می‌خورد، منم او را گرفتم. اما فردایش که سر سفره نشستیم، از مادرزنم قاشق خواستم، برایم قاشقی آورد و با دستش پاک کرد. کثافت! یکسال با او زندگی کردم و بعد راه افتادم. بی‌شک اگر یکزن شهری بود می‌گرفتم. می‌گویند زن پشت شوهر است. اما من به یار و پشتیبان چه احتیاجی دارم؟ من از عهده خودم برمی‌آیم. بیشتر زنی را می‌خواهم که با هم صحبت کنیم، نه اینکه برایم تنه پته بکنند؛ زنی که از روی عقل و شعور صحبت کند. اگر زن

تواند همصحبت خوبی باشد، زندگی با او برای چه خوبست؟
 استپان ناگهان ساکت شد، و زمزمهٔ یکنواختش را از سر
 گرفت: «ها، هاها، های، های» لابد مرا دیده بود.
 ماشا زیاد سرآسیاب می رفت، به طور قطع از صحبت با
 استپان خوشش آمده بود. آسیابان با چنان ایمان و صراحتی از
 دهقانان بدگوئی می کرد که او را جلب کرده بود. دهقان ساده‌ای
 هم که نگهبان درختهای میوه بود، وقتی او از سرآسیاب برمی گشت،
 مسخره اش می کرد و پشت سرش صدای سگ درمی آورد.
 اومی ایستاد و چنان با دقتی به عوعوی این احمق گوش
 می داد، که گوئی جواب افکار خود را می شنود. این حرکت هم مثل
 بدگوئیهای استپان او را راضی می کرد. به خانه که می رسید خبر-
 های دیگری هم از این قبیل می شنید: غازه‌های مردم مزرعهٔ کلم
 ما را لگد مال کرده اند، لاریون دستکهای زیر شاخه درختان ما
 را دزدیده... او به نشانه برافروختگی شانه‌هایش را بالا می -
 انداخت و می گفت:

«از این مردم نباید انتظار داشت؟»

ماشا در دل کینه پیدا می کرد و حال آنکه من با دهقانان
 خو گرفته بودم و احساس می کردم که به آنها علاقمند می شدم.
 اینها اغلب مردمی عصبانی، غضب آلود و تحقیر شده بودند،
 افکار آنها خفه شده بود، جاهل، عقب مانده و بی اطلاع بودند.
 فکرشان همان بود که بود، زمین سیاه، روزگار سیاه، نان سیاه؛
 مردمی نیرنگ باز بودند، همچون کبک که سرش را زیر برف
 می کند، کارهای خود را پنهان می کردند. از سادگی حتی حساب
 کردن و شمردن را بلد نبودند. با بیست روبل هم نمی آمدند
 برای ما گندم چینی کنند، اما برای يك نصفه سطل و دكا که دور و بل

و نیم بیشتر نمی‌ارزید می‌آمدند کار می‌کردند، هر چند که زندگی آنها به کثافت، شرابخواری، نادانی، و حیل‌بازی آمیخته بود، و اینها حقایقی بود که مشاهده می‌شد؛ با وجود این، معلوم بود که زندگی روستائی به‌طور کلی بر اصل و پایهٔ صحیحی قرار دارد. دهقانی که پشت گاو آهن نشسته بود اگر چه در نظرم مانند حیوان بی‌شعوری می‌آمد و با خوردن عرق احمق‌تر جلوه می‌کرد، ولی با وصف این احساس می‌کردم که اگر انسان به آنها نزدیک شود، می‌فهمد که در این روستائی يك چیز سودمند و پراهمیت وجود دارد، که مثلاً حتی در وجود همگنان ماشا و بلاگوو دیده نخواهد شد؛ و آن این که دهقان ایمان قطعی داشت که اساسی‌ترین چیز هادر روی زمین واقعیت است، و وجود او و همه مردم بسته به این واقعیت است. روی این اصل، دهقان از هر کس بیشتر به حقایق زندگی توجه و علاقه دارد.

به‌زخم می‌گفتم تولکه‌ای که روی شیشه است می‌بینی ولی خود شیشه را نمی‌بینی. او به‌جای جواب سکوت می‌کرد و یا مثل استپان به‌زخمه می‌آمد. وقتی این زن خوب و فهمیده از شدت خشم رنگش می‌پرید و با صدای لرزانی برای بلاگوو از می‌خوارگی و نیرنگهای دهقانان صحبت می‌کرد، من متحیر می‌شدم و ماتم می‌رفت که چرا اینقدر فراموشکار است. چطور می‌تواند می‌خوارگی پدرش را فراموش کند؟ او هم بیش از اندازه می‌گماری می‌کرد. پدر او هم با حق‌بازی و نیرنگ پول خریدن دو بچینا را فراهم کرده بود.

او چگونه می‌توانست اینها را فراموش کند؟

خواهرم همچنان به زندگی مخصوص خود ادامه می‌داد و مرا از جریان دور نکه می‌داشت: گاهگاه با ماشا پچپچه می‌کرد و من که نزدیکشان می‌رفتم او خودش را پنهان می‌کرد، گفتم با نگاه حاکی از ناراحتی التماس می‌کند؛ به طور مسلم چیزی در خود احساس می‌کرد که از آن ترس داشت، یا خجالت می‌کشید. برای آنکه توی باغ بسا من روبرو نشود، و یا تنها پیش من نماند، همیشه با ماشا بود، به ندرت با او هم‌صحبت می‌شدم، فقط سرغذا با هم حرف می‌زدیم.

شبی وقتی که از سرساختمان دبستان برگشتم، آهسته و آرام از باغ گذشتم. هوا تاریک شده بود. خواهرم که مرا ندیده و صدای پایم را نشنیده بود، دم یک درخت سیب تناور قدم می‌زد، مثل شب‌جی بی‌سرو صدا بود. لباس سیاه به تن داشت، در همان محوطه می‌رفت و برمی‌گشت، وزمین را نگاه می‌کرد. سیبی از درخت افتاد، یکه‌ای خورد، ایستاد و شقیقه‌اش را بادست گرفت. در این وقت من به او نزدیک شدم.

چنان قلبم از مهر و محبت سرشار شد، که چشمهایم را اشک

گرفت، نمی‌دانم چرا به‌یاد مادرم و دوران کودکی افتادم. با حرکتی شانه‌هایش را گرفته بوسیدمش و پرسیدم:

«چته؟ روزها است که من متوجه رنجوری تو هستم؟ بگو ببینم چه شده؟»

او با بدن لرزانی جواب داد.

«می‌ترسم...»

من باز اصرار کردم:

«آخر چته؟ تو را به‌خدا بگو، راست بگو!»

«می‌گویم، می‌گویم. پنهان کردن این موضوع از تو خیلی

دشووار است. میسائیل، من عاشق شده‌ام...»

و با صدای آهسته‌ای باز گفت: «عاشقم! عاشق!...! خیلی هم

خوشحالم، اما نمی‌دانم چرا می‌ترسم!»

ناگهان صدای پا آمد. بلاگوو با پیراهن ابریشمی و چکمه

های ساقه بلند از لای درخت‌ها پیدا شد. لابد زیسر این درخت

و عده گذاشته بودند. همینکه چشم خواهرم به او افتاد، به‌سختی

خود را به‌طرفش انداخت و چنان جینی زد که گوئی می‌خواهند

او را از دستش بگیرند.

خودش را به او چسبانید و نگاه پر حرارتش را به‌صورت او

دوخت:

«ولادیمیر! ولادیمیر!»

تازه متوجه شدم که در این آخرینها چقدر لاغر و بیرنگ

شده بود. به‌خصوص از یخه توری که من خوب آنرا می‌شناختم،

پیدا بود که برای گردن باریک و بلندش زیاد گشاد شده بود.

دکتر دگر گون شده، اما پیدرنگ خودش را گرفت و در ضمن آنکه

به گیسوان خواهرم دست می‌کشید، گفت:

«بس است، بس است... چرا اینطور می‌کنی؟ می‌بینی که آمدم دیگر.»

همدیگر را نگاه می‌کردیم و با ندانسم کاری مخصوصی خاموش مانده بودیم، سپس سه نفری به راه افتادیم. بلاگوو به من گفت:

«تمدن هنوز در زندگی ما راه پیدا نکرده. پیرهای ما دلشان به این خوش است که اگر حالا تمدن نداریم در عوض در سالهای ۱۸۵۰ تا ۱۸۶۰ داشته‌ایم. خوب اینها پیر هستند. ولی مغز ما جوانهای امروزه نمی‌تواند دستخوش اوهام و خرافات باشد. روسیه از تاریخ ۸۲۶ میلادی به وجود آمده ولی تا آن - جایی که من اطلاع دارم روسیه تمدن هنوز تشکیل نشده است.»

من وارد این مباحث نشدم. چیز عجیبی بود، من نمی - خواستم باور کنم که خواهرم عاشق او باشد، دست این مرد غریب را اینطور بگیرد، پهلوی او اینطور راه برود و به او اینطور از روی علاقه نگاه کند. خواهرم، این آدم عصبانی، ترسو، مظلوم و کناره گیر عاشق مردی شده بود که دارای زن و بچه بود! از یک چیزی متأسف بودم؛ اما خودم نمی‌دانستم از چه؟ وجود دکتر به مذاق من خوش آیند نبود، و هیچ نمی‌دانستم که سرانجام این عشق به کجا خواهد کشید.



من و ماشا برای گشودن دبستان به کوریلووکا رفتیم.
 ماشا اطراف را نگاه می کرد و آهسته می گفت:
 «پائیز آمد، خود پائیز... تابستان گذشت، پرندگان
 رفتند... تنها بیدها هنوز سبزند.»
 بله، تابستان سرآمده بود. بعد از ظهرها هوا ملایم و
 روشن می شد. اما صبحها سرد بود. چوپانها کت پوستی خود را
 پوشیده بودند و سراسر روز شبنم روی گلهای مینای ما باقی
 می ماند. صداهای زق و زق می آمد، معلوم نبود پنجره ها بود که
 روی پاشنه زنگ خورده می گشت یا این که صدای بال لکلهائی
 بود که در آسمان می پریدند. آسایش و شادمانی و ذوق زندگی
 احساس می شد...

ماشا می گفت :

«تابستان گذشت... حالادیکر ما می توانیم دوتائی حسابمان
 را ببندیم. اینهمه کار کردیم، تا کارها رو براه شد. حال خودمان هم
 بهتر است. ما پروژ شدیم! از نظر بهبود شخصی پیشرفت کردیم،
 اما این پیشرفتها یا کوچکترین اثری در محیطی که ما زندگی

می‌کنیم دارد؟ و آیا به درد کسی می‌خورد؟ ... نه. جهالت، کثافت، میخوارگی و بچه‌میری هنوز با آن وضع دهشت‌زای خود بجاست. تو خیلی جاها را شخم زدی و کاشتی، من خیلی پول خرج کردم و چیز خواندم، اما هیچکس در این حدود آدم نشد. می‌توان گفت ما تنها برای خودمان کار کردیم و فکر نکردیم که اگر کمی از خود گذشتگی می‌داشتیم...

این گونه صحبت‌ها حال مرا به هم می‌زد، نمی‌خواستم بشنوم. گفتم:

«ما از ابتدا تا کنون با درستی رفتار کرده‌ایم، حق با درستکاران است.»

«مگر من غیر از این گفتم؟ ما حق داریم، اما آنچه که حقاً باید انجام داد نداده‌ایم. نخست آیا روش کارهای ما غلط نیست؟ آدم می‌خواهد برای مردم مفید واقع شود، اما سرهمینکه می‌خواهد ملکی بخرد از همان آغاز کار در راهی می‌افتد که امکان خدمت به خلق را از دست می‌دهد. دوم وقتی کار کردن، لباس پوشیدن و خوراک خوردن کسی مثل دیگر دهقانها شد، به زندگی سخت و ناگوار آنها حق می‌دهد و آن را درست می‌پندارد و حال آنکه باید آنها را متوجه این لباسهای خشن، کلبه‌های نکبت‌بار و ریش جاهلانه ساخت... از سوی دیگر گو آنکه تو مدتها هم کار کنی در سراسر زندگی کسار کنی و در دست آخر به نتایجی هم برسی، فایده‌اش چیست؟ در نیروهای جهالت، گرسنگی و پریشانی چه اثری می‌کند؟ این مثل قطره‌ایست که به دریا افتد!

باید فکر این بود که شیوه کار را عوض کرد، کار سخت، جسورانه و سریع کرد، اگر تو واقعاً در صدد خدمت‌گزاری باشی، باید از دایره کار شخصی و عادی بیرون بیایی و کارهایی بکنی که

در بین جمعیت باشد. پیش از هر چیز باید يك رشته کارهای همگانی پرسروصدا و دشوار در پیش گرفت. چطور است که مثلا هنر و موسیقی اینقدر تأثیر دارد؟ علتش آنستکه نوازنده و آوازخوان یکسر با جمعیتها کار دارد. (نگاه تخیل باری به آسمان کرد و گفت) هنر، هنر عزیز، به ما بال بالا رفتن می‌دهد، خیلی بالا! آنکسی که در لجن زار منفعت خصوصی نیفتاده، آنکه خودش به جوش آمده، ناروایی دیده و معترض است، چنین کسی تنها به وسیله زیبائی می‌تواند راضی و آرام گردد!

وقتی به کوریلووکا رسیدیم، هوا هنوز روشن و دلگرا بود. از داخل حیاط بوی علف کوبیده می‌آمد. درختهای پستانک از پشت چپرها سرخی تندى پیدا کرده بود، تا آنجا که چشم کار می‌کرد درختها زرد و طلائی شده بود. زنگها به صدا در آمد. چند تا شمایل به داخل مدرسه می‌پردند و توجه می‌خواندند، چه هوای شفافى بود!... کبوترها بالای مدرسه پرواز می‌کردند!.. سرود مذهبی در مدرسه خوانده شد. آخر سر دهقانان کوریلووکا يك شمایل و روستایان دوبجینا يك طبق شیرینی و يك نمکدان مطالبه ما شاهدیه کردند..

ماشا از شادمانی اشک ریخت.

پیرمردی به او گفت:

«اگر احيانا بعضیها حرفهای بیجا به شما زده‌اند و یا سوء تفاهمی شده باشد، من معذرت می‌خواهم، ما را ببخشید.»

و ما هر دو را دعای خیر کرد.

وقتی به خانه برمی‌گشتیم، ماشا چند بار برگشت و مدرسه را نگاه کرد. شیروانی سبزی که من رنگ کرده بودم، هنوز زیر آفتاب می‌درخشید و از دور پیدا بود. احساس کردم که نگاههای ماشا نگاه خداحافظی است.

عصر آن روز آماده بازگشت به شهر شد.

تازگیها بیشتر به شهر می‌رفت و استراحت می‌کرد. در غیبت او من از کار می‌افتادم. دستهایم به کار نمی‌رفت. حیاط بزرگمان به چشم همچون صحرای لوت می‌شد، باغ از صفا می‌افتاد، بدون او خانه، درختها و اسبها دیگر «مال ما» نبودند.

من بیرون نمی‌آمدم، پشت میز او پهلوی گنجۀ کتابش می‌نشتم، گنجۀ ای که پر از کتابهای روستائی بود، کتابهایی که آنقدر در نظرش عزیز بود، وحالا بیحال افتاده با حالتی غمزده به من می‌نگریستند. ساعت‌های متمادی که زنگ هفت و هشت و نه زده می‌شد و شبهای پائیزی با سیاهی خود پشت پنجره‌ها را قیرگون می‌ساخت، به دستکشهای کهنه یا قلمی که او در دست می‌گرفت و به قیچی کوچکش نگاه می‌کردم. هیچ کاری نمی‌کردم و به خوبی می‌فهمیدم که کارهای سابق من مانند شخم زمین، درو یا جنگل‌بری تنها به خاطر خوش آمد او بوده است. اگر او مرا مأمور کنندن چاه گودی می‌کرد که تا پهلویم را آب بگیرد، بیچون

و چرا آن کار را می کردم.

اینک که او در کنارم نبود، دو بچینا با آن خرابه‌ها، شوریدگی، پنجره‌های دولته‌ای و دزدیهای شبانه‌روزی‌اش، به قدری به نظرم شلوغ می آمد که هیچ کاری در آن فایده نداشت. چرا آدم اینجا کار بکند، چرا وقتی می بینم وضع خودم خراب است غمخوار دیگران باشم؟ مگر نه آنستکه اگر کارمن در دو بچینا تمام هم بشود، تازه عاقبتم همان خواهد بود که در این کتاب‌ها شرح می دهند؟ مثل آنکه هر لحظه کسی به گوشم فریاد می کرد هنگام رفتن است! با پریشانی و نگرانی گوش می دادم. غم و تنهایی در تاریکی شبانگاهی! غصه دو بچینا را نمی خوردم، غصه عشقی را داشتم که دستخوش خزان گشته بود. چه سعادتی است دوست داشتن و محبوب بودن! وقتی انسان احساس می کند که از این بلندی به پایین می افتد چقدر هراسان می شود!...

ماشا فردای آن روز نزدیک غروب از شهر برگشت. دلخور بود، ولی به رویش نمسی آورد؛ تنها پرسید چرا ارسی‌ها را پائین کشیده‌ای، قلب آدم خفه می شود. دوتا از کوه‌ها را بالا زد.

هر چند اشتهای خوراک نداشتیم، اما به شام خوردن

نشستیم.

به من گفت:

«پاشو دستهایت را بشور، بوی علف مسطکی گرفته‌ای.»
مقداری مجله و روزنامه تازه از شهر آورده بود. بعد از شام مشغول تماشای عکس‌های آنها شدیم. گراورهای مد و منازله‌های خیاطی به ضمیمه آنها بود، ماشا آنها را ورق می زد و کنار می گذاشت تا سرفرصت تماشا کند. ولی یک پیراهن آستین بلند

دامن دار و بدون چین که مثل ناقوس پهن و گشاد بود باب پسندهش
واقع شد. با دقت دقیقه‌ای تماشایش کرد و گفت:

«این بد نیست.»

گفتم:

«آره، این پیراهن به تو خیلی خوب می‌آید، راستی خوب
می‌آید!»

از روی رضامندی به آن لکه خاکستری که دل او را پرده
بود نگرستم و برای خوش آمدش از آن تعریف کردم:

«پیراهن قشنگی است.»

اشکهایم روی گراور مدچکید، دردل گفتم:

«ماشای عزیز و گرانبهایم ... ماشای عزیزم ...»

او رفت بخوابد و من ساعتی را به تماشای روزنامه‌های
عکس‌دار پرداختم.

او گفت:

«ببخود ارسی‌های اتاق خواب را بالازدی، می‌ترسم هوا

سرد بشود. ببین چه بادی می‌آید!»

در بخش «گوناگون» روزنامه خواندم که چطور جوهر

به بهای ارزان می‌توان تهیه کرد، چند سطری هم درباره

بزرگترین الماس جهان از برابر چشم گذشت. دوباره به همان

پیراهن خاکستری که ماشا پسندیده بود رسیدم. ماشا در مجلس

رقص به نظرم آمد، که با بادبزن دستی و شانه‌های برهنه با ناز

و دلربایی از موزیک و نقاشی و ادبیات صحبت می‌کند ... همین

پیراهن را به تن دارد... در آنجا من چه نقش کوچک و اسف‌آوری

پیدا می‌کردم!

دیدار و عروسی ما در زندگی این زن خوشگذران و با ذوق

وشوق جز حادثه نا چیزی بشمار نمی آمد . همانطور که گفتم ، بهترین نعمتهای زندگی را در اختیار داشت و بدان اهمیتی نمی داد . حتی افکار و اطوارهای روشنفکری برایش اسباب تفریح بود ، در حکم رنگ آمیزی زندگی بود و من به منزله راننده ای بودم که او را از یک ایستگاه به دیگری رسانیده باشد .

اکنون دیگر من به دردش نمی خوردم ، او باید به کار خود برود و من تنها بمانم . گوئی پاسخ افکارم را می شنوم ، صدائی در حیاط پیچید :

« کمک کنید ! »

صدای نازک زنانه ای بود و چنانکه باد از او تقلید کرده باشد ، ناله لرزانش را در سوراخ بخاری سرداد .

نیم دقیقه ای گذشت و در خلال صدای باد دوباره از آن طرف حیاط این صدا بلند شد .

« کمک کنید ! »

زنم آهسته پرسید :

« میسائیل می شنوی ؟ می شنوی ؟ »

و با پیراهن خواب ، گیسوان پریشان از اطاق بیرون آمد و همچنانکه به پنجره تیره می نگریست ، گوش ایستاد .

زیر لب گفت :

« دارند کسی را خفه می کنند . همین چیزمان کم بود . »

من تفنگ شکاری را برداشتم و رفتم . حیاط خیلی تاریک بود . چنان بادتندی می آمد که آدم به سختی می توانست خودش را نگهدارد . گوش می دادم و به طرف در می رفتم . درخت ها خم می شدند ، باد صغیر می کشید و سگی پارس می کرد . با خود فکر کردم لابد سگ همان دهقان احمق است که خیال قتل دارد .

آنطرف در ، تاریکی مدهشی بود ، حتی روی خط آهن کوچکترین روشنائی به چشم نمی خورد . نزدیک ساختمانی که پارال دفتر اداره در آنجا بود ، صدای خفه ای دوباره منعکس شد :

«به فریادم برس !»

من داد زدم :

«کیه ؟»

دونفر گلاویز شده بودند ، یکی دیگری را می کشید و او مقاومت می کرد ، هر دو به زحمت نفس می کشیدند .
یکی شان می گفت:

«ولم کن ! (من ایوان چپراکوف را شناختم ، هم او بود که با صدای زنانه فریادمی کشید) بدجنس ، تادستت را گازنگرفته ام ، ولم کن !»

آن دیگری موئی سی بود . من یکی دوباره بصورت موئی سی زدم و جداشان کردم . موئی سی افتاد وقتی بلند شد یکی دیگر هم زدم .
زیر لب گفت :

« او می خواست مرا بکشد . می خواهد برود سر صندوق مادرش ، آقا ، من می خواستم او را در اینجائندانی کنم ، که حرکت بدی ازش سر نزنند .»

چپراکوف مست بود ، مرا نمی شناخت ، نفس بلند می کشید ، گوئی می خواهد هوای زیادی به سینه فرو دهد تا بیشتر بتواند جیغ و فریاد کند و کمک بطلبد . من و لشان کردم و به خانه برگشتم ، زخم با لباس خوابیده بود . جریان واقعه را برایش تعریف کردم و کتک زدن موئی سی را هم از او پنهان نکردم .

«زندگی درده کار و حشتنا کی است! خدایا ، چه شب درازی است!»

کمی بعد باز صدای «به دادم برسید» بلند شد.
گفتم:

«بروم ساکتشان کنم.»

او از روی تنفر گفت:

«بگذار همدیگر را بکشند.»

به سقف نگاه می کرد و گوش می داد. من پهلویش نشسته بودم، جرئت نمی کردم صحبت کنم، مثل آنکه اگر در حیات داد و قال شده و یا شب بلند است تقصیر من است.

همچنان خاموش ماندیم و من با بیحوصلگی چشم انتظار روشنایی صبح شدم. ماشا پیوسته چشمش باز بود، گوئی تازه به خود آمده است. گویا از این درشگفت بود که با این تحصیلات، تربیت و پرورش دقیق، چطور شده که در این خرابه گرفتار یک مشت آدم بیچاره و نفهم شده است و تا جائی تنزل کرده باشد که بتواند عاشق یکی از همین آدمها بشود، و پیش از شش ماه زن او باشد. اینطور به نظرم می آمد که موئی سی و چپراکوف و من هر سه پیش چشم او یکی هستیم. وقتی این مرد که مست فریاد کمک می کشید، زن همه را در آن دخیل می شمرد: از من گرفته تا عروسی ما، و زمین و حتی گل و لائی که در پائیز دور ما را می گرفت. وقتی نفس می کشید و یا تکانی می خورد که راحت تر بخوابد، بر چهره او این کلمات را می خواندم: «آخ! چرا صبح نمی شود!»
صبح، او حرکت کرد.

تا سه روز باز هم منتظرش شدم! سپس همه اسبابها را توی اتاقی ریختم، درش را بستم، و به شهر راه افتادم.

وقتی درخانه مهندس را زدم شب شده بود و چراغ نفتی‌های خیابان بالمشایدوریانسکایا روشن بود . پیشخدمت گفت کسی درخانه نیست . مهندس در پتربورگ بود و زخم هم گویا به‌خانه اوژوگین‌ها رفته بود که درتیرین تأثر شرکت کند .

به‌خاطر دارم که با چه علاقه و التهایی به‌خانه آنها رفتم ، چطور قلبم می‌زد و هنگام بالا رفتن از پلکان چگونه آرام شد ، و چطور روی پاگردپله‌ها انتظار کشیدم و جرئت ورود به این معبد خدایان را نکردم ! در سالن روی میز پیانو و صحنه ، همه جا شمع می‌سوخت . آنها را سه تا سه تا گذاشته بودند ، و در جلو صحنه سبزه شمع نصب شده بود . تیرین اول در یکروز دو شنبه محرم تمام شده بود . در این کار هم می‌خواستند با تعصب‌ها و بدبینی‌ها مبارزه کنند ! دوستداران هنر تأثر جمع بودند . اوژوگین‌ها سه تائی ، در صحنه قدم می‌زدند و نقش خود را می‌خواندند . ردکا در گوشه‌ای دوراز همه بیحرکت ایستاده به‌دیوار پله داده بود و از روی تحسین و ستایش به‌صحنه نگاه می‌کرد و انتظار شروع رپتسیون را می‌کشید . همه چیز به‌حال سابق بود ! من تا رفتم به بانوی خانه سلام کنم ، همه فریاد کردند : «هیس» و با علم و اشاره نگه داشتند . سکوت شد .

پیانو باز شد ، خانمی پشت آن نشست ، چشمهای نزدیک بینش را روی دفترنوت انداخت ، ماشا با آرایش و زیبائی خاصی به او نزدیک شد . این ماشا و رای او بود که در بهار برای دیدار من سر آسیاب می‌آمد . مشغول خواندن شد :

«چرا در شب مهتاب اینقدر از تو خوشم می‌آید !»

۱ . به‌نشانه بی‌اعتنائی به نحسی عدد سبزه و استهزای خرافات . - م .

این نخستین بار بود که صدای او را می شنیدم. صدای خوبی داشت، محکم و درست می خواند. صدایش درمن تأثیر خربوزه شیرین و معطر را داشت. ترانه عاشقانه که به آخر رسید همه برایش کف زدند. او از روی خوشحالی لبخند می زد، چشمهایش به سرود بود، دفترچه نوت را ورق می زد، پیراهنش را مرتب می کرد، مثل پرنده ای بود که توانسته باشد سرانجام از قفس فرار کند و بالهایش را به آزادی تکان دهد. گیسوانش را روی گوش بالا زده بود ولی يك اثر زننده و گستاخانه ای بر چهره اش خوانده می شد، مانند آنکه از همه ما بدش می آمد و می خواست باما مثل اسب رفتار کند: «آهای حیوانیها!»

شاید هم در این وقت بیشتر حال پدر بزرگش را که مأمور گاری پست بود پیدا کرده بود. همینطور که با من دست می داد گفت:

«تو هم پیدآت شد! صدایم را شنیدی؟ به نظرت چطور بود؟»

و بدون اینکه منتظر جواب باشد ادامه داد:
«خیلی خوب شد که تو اینجا آمدی. من امشب برای چند وقتی به پتر بورك خواهم رفت. تومی گذاری بروم؟»
در نیمه شب او را تا ایستگاه راه آهن بدرقه کردم.

از روی مهر مرا بوسید، شاید هم بیشتر برای این که با پرسشهای بیمعی او را خسته نکرده بودم. قول هم داد که برایم کاغذ بنویسد. چندی دستهایش را گرفتم، فشردم، بوسیدم، به زحمت توانستم از گریه خودداری کنم، می آنکه کلمه ای اداء کنم.

به تماشای جرقه هائی که از قطار دور می شد ایستادم و در

زندگی من

عالم خیال او را نوازش می‌دادم و به آرامی می‌گفتم:

«ماشای عزیز، ماشای گرانبهایم!...»

شب را در ماکاریخا در منزل کارپوونا گذراندم. و فردای

آنروز باردکا برای تزئین اتاقهای بازرگان پولداری که دخترش

را به یکنفر پزشک شوهر می‌داد به راه افتادیم.



بعد از ظهر یکشنبه خواهرم پیش من آمد و چای را با هم خوردیم . همچنان که کتابهای زیر بغلش را به من نشان می داد گفت:

« حالا زیاد چیز می خوانم . این کتابها را از کتابخانه شهر می گیرم . از این نظر من مدیون زن تو و ولادیمیر هستم . آنها مرا متوجه وهوشیار کردند ، مرا نجات دادند . آنها سبب شدند که من اکنون خود را موجود بشری حس کنم . سابقاً سرهیچ و پوچ من خوابم نمی رفت ... مثلاً چرا این هفته قدری مصرف قند زیاد شده ، یا «خیارها را چرا زیادی نمک زدی» . حالا هم زیاد نمی خوابم و راحتی ندارم . ولی دیگر افکارم عوض شده است . از این عصبانی هستم که چرا نیمی از عمر من بدینسان با جهالت و سادگی گذشته است ! من از گذشته خود نفرت دارم ، از آن شرم می کنم ، و پدرم را دشمن خود می شمرم . واه ، حس می کنم که خیلی مدیون زن تو و ولادیمیر هستم ! ولادیمیر ، چه مرد عجیبی است ! آنها چشم و گوش مرا باز کردند .» به او گفتم:

« خوب کاری نمی کنی که بی خوابی می کشی .»

«تو فکر می کنی من ناخوشم؟ ابداً ، ولادیمیر مرا خوب معاینه کرد و گفت حالم بسیار خوبست . موضوع بیخوابی ربطی به سلامتی من ندارد. مگر چه اهمیت دارد ؟ بگو ببینم . من حق دارم یا نه؟»

پر واضح بود که به کمک روحی احتیاج داشت . ماشا رفته بود . بلاگوو در پتربورگ بود. و در سراسر شهر غیرازمن کسی نبود که به او حق بدهد. چشمهایش را به صورت من دوخته بود . می خواست افکارم را از روی قیافه بخواند. چنانچه سکوت می کردم و یا آنکه به فکر می رفتم بعید نبود که مایه دلخوری او بشوم. برای دلجویی در جواب به او حق دادم و طرف او را گرفتم. دوباره به صحبت ادامه داد :

«آیامی دانی در خانواده اوژوگین رلی به من واگذار کرده اند. می خواهم آن را بازی کنم. خلاصه بگویم. خیال دارم پس از این خوش بگذرانم و از حق خود در زندگی چیزی فروگذار نکنم . من هیچ ذوق ندارم . دل من هم شش سطر بیشتر نیست. ولی در هر حال این صد بار عالی تر و بهتر از آنست که روزی پنج مرتبه پای سماور چائی بریزم و کمین آشپز را بکشم که مبادا يك حبه قند زیادی بردارد. به خصوص می خواهم کاری کنم که پدرم بفهمد منم لیاقت اعتراض را دارم.»

پس از چای روی تخت دراز کشید و چند لحظه با چشمهای بسته و رنگ پریده راحت کرد. وقتی بلند می شد گفت:
«امان از این ناتوانی! ولادیمیر می گفت که زنها و دخترهای شهر همه از بیکاری دچار کم خونی شده اند. ولادیمیر ، جوان با هوش و فهمیده ایست . کاملاً راست می گوید . در دنیا باید تن به کار داد.»

دو روز بعد با دفترچه‌ای به خانهٔ اوژوگین وارد شد . با پیراهن مشکی ، گلوبند مرجان و سنجاقی که از دور خیلی بیرخت بود . با گوشواره های بلند الماس خودش را آراسته بود . وقتی چشم به اوقات احساس ناراحتی کردم . از بی سلیقتی او یکه خوردم . زروپورش خیلی بیجا بود . لباس عجیبی پوشیده بود ، همه ملتفت می شدند . مشاهده کردم که مردم می خندیدند و شنیدم که کسی خنده کنان می گفت :

« کلتوپاتر ، ملکه مصر وارد شد . »

کوشش می کرد که خود را زن دنیا دیده ای جلوه بدهد و به رویش نیاورد . ولی زیاد مذبذب و مضحك شده بود . سادگی و دلچسبی ، او را ترك گفته بود .

همچنانکه به من نزدیک می شد ، گفت :

« به پدرم گفتم که به رپتسیون می روم . ولی او سرم فریاد کشید و گفت از دعای خیر محروم می کند . حتی می خواست مرا بزند . . » نگاهی به دفترچه اش کرد و گفت :

« برقرض هم که دل خود را بلد باشم ، حالا دیگر حتماً اشتباه خواهم کرد . . » و پریشان خاطر به گفتارش ادامه داد : « شد آنچه نباید بشود ! »

اینطور به نظرش می رسید که همه او را نگاه می کنند و از کار جدی و تصمیمی که گرفته است متحیر مانده اند و انتظار دارند که او یک کاری بکند . من نمی توانستم قانعش کنم که کسی به آدمهای کوچک و عادی مثل من وا توجه ندارد . تا پردهٔ سوم کاری نداشت . دل « مهمان » او عبارت بود از مادر خواندهٔ روستائی که دم در گوش می ایستد و سپس مونولوگ کوتاهی را ادا می کند . تا ورود او در صحنه که دست کم یک ساعت و نیم به طول می انجامید و

دیگران در روی صحنه رفت و آمد داشتند ، صحبت می کردند ، چای می خوردند ، او از پهلوی من دور نشد و پیوسته رل خود را تکرار می کرد و از روی عصیانیت دفترش را مجاله می کرد . و به این تصور که همه او را نگاه می کنند و منتظر آشکار شدن او در صحنه هستند بادستهای لرزان موهایش را مرتب می کرد و به من می گفت :

« حتماً اشتباه خواهم کرد .. اگر بدانی چقدر ناراحتم ! انگار می خواهند مرا پای آلت شکنجه ببرند . »
کارگردان گفت :

« کلتوپاترا آلکسه یونا . نوبت شماست . »

به میان صحنه آمد ، زشت و دستپاچه بود . از سیمایش پریشان زندگی خوانده می شد ، نیم دقیقه ای ایستاد ، گویی کوفته شده بود . تنها گوشواره بلندش تکان می خورد .
شخصی گفت :

« برای یکبار مجازاست که رل خود را بخواند . »

از بینش آشکار بود که خواهد لرزید . از حرف زدن و یاز کردن دفترچه اش عاجز خواهد بود و رلش را به یاد نخواهد آورد . دلم می خواست پیش او بروم و یک چیزی بگویم که ناگهان در وسط سن زانو زد و هق و هق به گریه افتاد .

همگی سراسیمه شدند ، در اطراف او پچپچه کردند و تنها من به حال خود باقیماندم . از چگونگی جریان متأثر شده بودم و نمی دانستم چکار کنم . دیدم او را بلند کردند و بردند . آنیو تا بلا- گوو که تا آنوقت در سالن ندیده بودمش به من نزدیک شد . همان کلاه و روسری را داشت و مثل همیشه اینطور به نظر می آمد که فقط برای یک دقیقه به آنجا آمده است .

با حال عصبانی و سرخ روئی اظهار داشت :
 «من به او گفته بودم که بازی نکند ! این دیوانگی است !
 حق بود که شما نمی گذاشتید!»

کلمات را از هم جدا و بریده بیان می کرد.
 مادام اوژوگین با بلوز آستین کوتاهی که در برداشت و
 خاکستر سیگاری که روی سینه لاغر و صافش ریخته بود، سراسیمه
 پیش من آمد و همچنان که دست هایش را به هم می مالید و در چشمهای
 من نگاه می کرد، گفت:

«آقا جان، خیلی بداست ! خیلی بداست ! خواهر شما آبتن
 شده است... خواهش می کنم او را ببرید...»

از شدت برآشفتنگی به سختی نفس می کشید. سه دختر او
 در گوشه ای از روی ترس به همدیگر چسبیده بودند. آنها هم در
 لاغری و صافی سینه دست کمی از مادر نداشتند. نگران و گیج
 شده بودند، گفתי محکومی با اعمال شاقه را در خانه ایشان دستگیر
 کرده باشند. چه قدر شرم آور است ! چه قدر تأسف انگیز است ! ..
 این خانواده ارجمند که سراسر زندگی را صرف مبارزه با خرافات
 کرده بودند چنین می پنداشتند که همه خرافات و جهل انسانی در
 سه شمع و عدد ۱۳ و اعتقاد به ایام سوگواری خلاصه می شود.

مادام اوژوگین پی در پی می گفت:
 «خواهش می کنم.. او را از اینجا ببرید.»

بیدرنگ من و خواهرم بیرون آمدیم، پالتوم را به او پیچیدم، به سرعت راه افتادیم، از کوچه پس کوچه‌های بدون چراغ گذشتیم که کسی به ما برنخورد. حالت فراری‌ها را پیدا کرده بودیم. او گریه نمی‌کرد و با چشمان خشک به من می‌نگریست تا ما کاری‌ها که بایست او را برسانم، بیست دقیقه راه بود، ولی برای ما اسباب تعجب بود که در این فاصله کوتاه سراسر زندگی از خاطرمان گذشت. با هم قرار و مدار گذاشتیم.

به این نتیجه رسیدیم که دیگر ماندن ما در این شهر صلاح نیست و همین که اندک پولی به دستم برسد به نقطه دیگری کوچ کنیم. مردم در خانه‌هایشان خوابیده بودند و در بعضی خانه‌ها سرگرم ورق بازی بودند. از این خانه‌ها احساس نفرت می‌کردیم. از اینجایها بیمناک بودیم. از تعصب، سنگدلی و بیهودگی این خانواده‌ها که مورد احترام دیگران بودند و این به اصطلاح هنر-دوستانی که آنقدر ما را هراسان کرده بودند، صحبت کردیم. من با خود می‌گفتم: «آخر این اشخاص احمق و وحشی و تنبل و نانجیب چه امتیازی بر دهقانان عرق خور و خرافاتی کوریلووکا

دارند؟ فرق اینها با حیوان چیست؟ جانوران هم هر وقت که چیزی غیر عادی زندگی یکنواخت و محدودشان را به هم بزند متوحش می‌شوند. اگر خواهرم در خانه خودمان می‌ماند، چه می‌شد؟ چقدر از صحبت کردن با پدر و آشنایان رنج می‌کشید! من این صحنه را در نظر آوردم و احساس کسانی که رفته رفته پدر و مادر و نزدیکانشان را از دست بدهند، به من دست داد. به یاد سگهایی افتادم که از شدت شکنجه دیوانه می‌شوند. پرندگان بال - شکسته‌ای که به دست کودکان به آب انداخته می‌شوند و يك رشته رنج‌های خاموش و بلند دیگر به خاطر آمدن که در زندگی خود در این شهر ناظر بوده‌ام. نمی‌فهمیدم این شصت هزار نفری که در این شهر ساکن بودند چگونه فکر می‌کردند. برای چه انجیل می‌خواندند. چرا دعا می‌کردند. برای چه روزنامه و کتاب می‌خواندند؟ از گفته‌ها و نوشته‌هایی که تا آنروز به آنها رسیده بود چه استفاده‌ای می‌بردند؟ هنوز همان تیرگیهای دماغی و همان دشمنی با آزادی که سیصدسال پیش دیده می‌شده است در آنها وجود داشت. يك نفر نجار سراسر عمرش را صرف ساختن خانه‌های این شهر می‌کند، ولی به جای «دیوار» «درفال» می‌گوید. همانطور هم این شصت هزار نفر که نسل به نسل از درستی، شفقت و آزادی تعریف‌ها خوانده و شنیده‌اند، صبح تا شام راه دروغگوئی و مردم‌آزاری و ترس از آزادی می‌گذرانند. اینها به آزادی به چشم يك دشمن نگاه می‌کنند...

وقتی به خانه وارد شدیم، خواهرم گفت:

«حالا دیگر تکلیف من معین شده. دیگر بعد از این پیش-آمد برای من ممکن نیست به آنجا بازگردم. خدایا! چه راحت شدم! قلبم آرام شده.»

هماندم روی تخت افتاد. مژگانش از اشک برق می‌زد، ولی چهره‌ای شادان داشت. به خواب‌سنگینی فرودفت: به راستی هم پیدا بود که چنان دلش آرام گرفته که گوئی از دیرباز برایش چنین آسایشی فراهم نشده است. ما دیگر هم‌خانه شدیم. او یکریز آوازی خواند و احساس آسودگی و خوشی می‌کرد. کتابهایی که از کتابخانه می‌آوردم، بی آنکه او بخواند به کتابخانه برمی‌گشت. دیگر حال مطالعه نداشت. دلش می‌خواست همیشه فکر کند و از آینده حرف بزند. هم‌پراهن‌های مرا وصله و پینه می‌کرد، هم به کارپوونا پهلوی اجاق کمک می‌کرد. آوازی می‌خواند و از ولادیمیر و از هوش و حرکات دلپسند و از خوبیها و اطلاعات فراوان او صحبت می‌کرد. من هم، گو اینکه دکتر را دوست نداشتم، اینها را تصدیق می‌کردم. دلش می‌خواست کار کند و زندگی مستقلی داشته باشد. می‌گفت به محض آنکه سلامتی خود را بازیابم، یا آموزگار می‌شوم یا دستیار پزشک و لباس و اتاقم را خودم خواهم شست.

بچه‌اش را با عشق و علاقه شدید دوست داشت. هنوز بچه به دنیا نیامده از چشمهای بادامی و دست‌های قشنگ و خنده او صحبت می‌کرد. از پرورش فرزندش حرف می‌زد به این ترتیب به نظر او بهترین و کاملترین مردهای روی زمین ولادیمیر بود. این حرف‌ها تمامی نداشت و راستی از این مطالب خوشحال می‌شد. نمی‌دانم برای چه منم گاهگاه به شغف می‌آمدم.

خیال‌بافیهای او به من هم سرایت کرده بود. من هم دیگر مطالعه نمی‌کردم. و به‌رؤیا فرو می‌رفتم. شبها با آنکه خسته بودم، دستهارا توی جیب کرده در اتاق قدم می‌زدم و از زخم صحبت می‌کردم. از خواهرم می‌پرسیدم:

«تو در این باره چه فکری می کنی؟ کی بر خواهد گشت؟
من گمان می کنم منتها تا عید نوئل بیاید. آنجا که کاری ندارد.
بماند چکار؟»

«اگر برایت کاغذ نمی نویسد برای همین است که لابد
می خواهد هر چه زودتر برگردد.»
من در جواب می گفتم:
«راست است.»

ولی خوب می دانستم که هیچ دلیل ندارد که ماشا پیش من
برگردد....

از نبودن او سخت کسل بودم، چون برایم میسر نبود که
اسباب سرگرمی و فریب خودم باشم سعی داشتم دیگران مرا
فریب دهند. خواهرم چشم به راه دکتر، من هم به انتظار ماشا
پیوسته حرف می زدیم و می خندیدیم و توجه نمی کردیم که مزاحم
کارپوونا شده ایم و نمی گذاریم او بخوابد. او روی بخاری خوابیده
بود و پی در پی با خود می گفت:

«امروز صبح سماورمان سر رفت. به دلم بد آمد! خدا
عاقبتش را خیر کند!»

کسی به خانه ما رفت و آمد نداشت. تنها نامه رسان برای
کلثوپاترا از بلاگوو کاغذ می آورد. گاهگاهی پروکوفی شبها
به خانه ما می آمد. پس از آنکه اندکی درسایه سکوت خواهرم
را تماشا می کرد به آشپزخانه می رفت و می گفت:

«هر کسی باید مواظب باشد وظائفش را بفهمد. آنکسی که
از روی خودخواهی نخواهد زیر بار این مطلب برود، باید

۱. بخاری و اجاقهای روسی آنقدر بزرگ ساخته می شود
که در سرما روی بام گل اندود آن می خوابند. م.

تلخکامی بکشد و دنیا برایش دره اشک باشد.»
 از این کلمه «دره اشک» خوشش می‌آمد. یکروز که برای
 عید نوئل رفته بودم بازار خریدکنم؛ او مرا به دکان خود کشید
 و بی آنکه با من دست بدهد گفت يك کارجدي با من دارد.
 از شدت سرما و نوشیدن ودکا سرخ شده بود. پهلوی
 او، درپشت پیشخوان، نیکولکا، با آن قیافه راهزنانه ایستاده بود،
 کارد خون‌آلودی هم به دست داشت. پروکوفی سرحرف را
 باز کرد:

«می‌خواهم گفتنی‌ها را برایتان بگویم. این اوضاع نمی‌تواند
 ادامه پیدا کند، زیرا شما خودتان می‌دانید که مردم در این دره-
 اشک کارهای ما را تأیید نمی‌کنند، نه کارهای شمارا و نه کارهای
 مرا. مادر من از روی رحم و مروت نمی‌تواند به شما بگوید که
 خواهرتان چون آستن است به خانه دیگری برود بزاید. ولی
 من برایم توفیر نمی‌کند و با روش مادرم موافقتی ندارم.»
 من موضوع را فهمیدم و از دکان بیرون آمدم. همان روز من
 و خواهرم اسباب‌کشی کردیم و به خانه ردکا رفتیم. چون پول
 نداشتیم گاری کرایه کنیم، پیاده رفتیم. چمدان و اثاث را من
 روی دوش گرفتم. خواهرم با آنکه دست‌خالی بود سرفه می‌کرد و
 از خستگی پی‌درپی می‌پرسید: «کی می‌رسیم؟»



پس از چندی نامه‌ای از ماشا رسید . نوشته بود:

«م.آ. عزیز و خوب من^۱ به قول آن نقاش سالخورده :
 « فرشته گرامی و دلنوازم » . خدا حافظ . من با پدرم برای
 تماشای نمایشگاه به امریکا می‌رویم . در همین روزها اقیانوس را
 خواهم دید . چقدر آنجا با دو بهیچینا فاصله دارد! آنقدر که جرئت
 فکر کردنش را ندارم . این مثل آسمان از حدود تصور بیرون
 است . دلم می‌خواهد به طرف آزادی بروم . من موفق خواهم شد ،
 احساس دیوانگی می‌کنم ، شما می‌بینید که چقدر کاغذم بی‌سروته
 است ، عزیزم ، نازنینم ، آزادی مرا به من پس بده ، رشته‌ای که
 هنوز ما را بهم می‌پیوندد پاره کن ... دیدار و آشنائی شما در
 زندگی من همچون تابش آفتاب بوده است : اما اینکه زن شما
 شدم کار غلطی بوده است . شما می‌فهمید چه می‌گویم . سنگینی این
 اشتباه مرا آزار می‌دهد ، دوست بزرگوار ، در برابر شما زانو
 می‌زنم و خواهش می‌کنم هر چه زودتر مرا آزاد کنید و خبر این
 آزادی را پیش از حرکت به سوی اقیانوس برایم تلگراف کنید ،

۱ . میسائل آلکسیهویچ . . م .

اطلاع بدهید که شما هم با جبران این خطای مشترک و با برداشتن تنها سنگی که بر بالهای سنگینی می‌کند، موافقت دارید. پدرم به من قول می‌دهد که مراسم کار را برایتان آسان کند و همه چیز را به گردن می‌گیرد. بنابراین دیگر من آزادم! آیا اینطور نیست؟ من برای حرکت به چهار گوشه افق مختارم. خوب؟ خوشبخت باشید، خدا شمارا عمر بدهد، مرا برای این گناه ببخشید.

من حالم خوبست. مشغول پول درآوردن هستم. خیلی کارهای احمقانه می‌کنم و هر لحظه شکر خدا را می‌کنم که زن بدی مثل من بچه دار نشد. حالا آواز می‌خوانم، موفقیت هم پیدا کرده‌ام، اما از این کارخوش نمی‌آید! این وسیله پول درآوردن من است، این زندانی است که برای استراحت بدان پناه جسته‌ام. داود پیغمبر انگشتری داشت که بر آن حک شده بود: «همه چیز در گذراست.» وقتی انسان افسرده و گسرفته باشد این کلمات خوشحالی می‌آورد و هنگامی که انسان خوشحال است، این کلمات او را غمناک می‌کند. یکی از این گونه حلقه‌ها را با حروف عبری بخود هدیه می‌کنم، تا از عواطف مصون بمانم. همه چیز می‌گذرد، زندگی هم در گذر است؛ به هیچ چیزی نباید علاقمند شد. باید وجدان را آزاد گذاشت؛ بی‌نیازی در بی بند و باری است. پس رشته عقد را بکشید. بوسه چسبنده خود را نثار شما و خواهرتان می‌کنم. مرا ببخشید و «م» خود را فراموش کنید.»

خواهرم دریکی از اتاقها خوابیده بود و ردکاکه پس از مدتی بیماری داشت بهبودی می‌یافت، در اتاق دیگر. درست در همان لحظه‌ای که این کاغذ به دستم رسید، خواهرم آهسته به اتاق نقاش رفت، پهلویش نشست و شروع به خواندن کرد. همه روزه

داستانهای آستروفسکی و گوگول را برایش می‌خواند ، او با چشمهای ثابت بدون خنده گوش می‌کرد و سرش را تکان می‌داد ، گاهگاه پیش خود می‌گفت :

« همه چیز ممکن است ، همه چیز ! »

اگر در اثری که برایش می‌خواند چیز زنده و ناهنجاری وجود داشت ، مانند آنکه از بدبختی دیگران محظوظ گشته باشد ، با سرانگشت کتاب را لمس می‌کرد و می‌گفت :

« آها ، دروغ . عاقبت دروغ همین است . »

موضوع کتاب ، جنبه اخلاقی و به‌همسازی ماهرانه داستان ، او را تسلیم می‌کرد ؛ از نویسنده تعریف می‌کرد ، ولی هیچ‌گاه اسمش را نمی‌برد . می‌گفت :

« چقدر ماهرانه تنظیم کرده است ! »

خواهرم صفحه‌ای را بیشتر نخواند ، صدایش بالا نیامد . ردکا دستش را گرفت و از میان لبان خشک ، با صدای سرما - خورده‌ای که به‌زحمت بیرون می‌آمد گفت :

« روح آدم پاک مثل گچ سفید و نرم است و روح آدم پلید مثل سنگ خارا می‌ماند . روان انسان درستکار مانند روغن شفاف است ، و حال آنکه شخص گنهکار روانی همچون زغال‌سنگ دارد . در دنیا باید رنج دید ، ریاضت کشید و صدمه خورد . کسی که کار نمی‌کند و عذاب نمی‌کشد ، به بهشت راه ندارد . چقدر بدبخت هستند آنها که شکمشان سیراست ، آنها که نیر و مندند ؛ بدبخت مردم اعیان و رباخوار ؛ این‌ها رنگ بهشت را نخواهند دید . »

« شته علف می‌خورد ، موریانه آهن ... »

خواهرم خنده کفان حرف او را تمام کرد :

«دروغ روح.»

من یکبار دیگر کاغذم را خواندم . در این وقت همان سرباز ناشناس دوباره بر ایمن چای و نان شیرینی آورد . معلوم نبود از طرف که می آید . بوی عطر می داد . من کاری نداشتم ، مجبور بودم روزهای پیاپی خانه نشین باشم و اینطور پیدا بود کسیکه این کمک را به ما می کند می داند که ما احتیاج داریم . صدای خواهرم که شادمان با سرباز صحبت می کرد ، بگوشم می رسید . بعد خوابید و همچنانکه یکی از نان هارا می خورده من گفتم :

«وقتی که تو اداره را ترک کردی و رفتی پهلوی نقاشها ، از همان روز اول من و آنیوتا بلاگوو می فهمیدیم که توحق داری ؛ ولی جرئت نداشتیم به زبان بیاوریم . به عقیده تو این چه قوه ایست که در ابراز حقیقت جلو ما را می گیرد؟ مثلا همین آنیوتا بلاگوو تو را دوست دارد ، می پرستد و می داند که عمل تو درست است ، مرا هم مثل خواهر دوست دارد و به من هم حق می دهد و می داند که در ته دل به کار من رشک می برد ، ولی نمی داند چه قوه ای است که نمی گذارد او پیش ما بیاید ، از ما دوری می کند ، گریزان است ..»

خواهرم دستها را به سینه زد و با حرارت و التهاب گفت :
 «اگر می دانستی چقدر تو را دوست دارد ؛ او فقط عشقش را به من فاش کرده ، آن هم خیلی آهسته ، در تاریکی . مرا به خیابان تاریک باغ برد ، و آهسته آهسته برایم تعریف کرد که چقدر تو پیش او عزیز می . این را خواهی دید ، که او از شدت علاقه به تو هرگز تن به ازدواج نخواهد داد . آیا دست کم تو او را سرزنش نمی کنی ؟»

«چرا.»

«اوست که شیرینی می فرستد ، راستی دختر عجیبی است ؛ چرا این راز را پنهان می کند ؟ منم مثل او بودم ؛ ولی حالا دیگر از من گذشت ، دیگر از هیچکس ترس ندارم . هر چه به فکرم برسد می گویم ، آنچه بخوام با صدای بلند خواهم گفت ، و از این بابت خیلی خوشحال هستم . وقتی در خانه پدر بودم ، اصلا معنای خوشبختی را درک نمی کردم ، حالا سلطنت به نظرم کوچک و پست است .»

بلاگوو با عنوان دکترای پزشکی برگشت . در شهر ما ، در خانه پدرش ، سکنا کرد ، و می گفت پس از چندی استراحت به پتربورگ باز خواهد گشت . می خواست دست به کار ساختن سرم ضد تیفوس بشود ، برای تکمیل تحصیلات می خواست به خارجه برود و در صدد بود مقامی در دانشگاه احراز کند . از خدمت نظام بیرون آمده بود ، کت و شلوار معمولی گشاد پوشیده ، کراوات هم بسته بود . خواهرم زیاد از سنجاق کراوات ، دگمه ها و دستمال سرخ ابریشمی او که با دلربائی در جیب روی سینه می گذاشت ، خوشش می آمد . روزی که زیاد بیکار بودیم ، دو تائی نشستیم ، لباسهای دکتر را حساب کردیم و دیدیم که دست کم ده دست لباس دارد . پیدا بود که خواهرم را مانند سابق دوست می داشت ؛ ولی حتی یک بار هم از این که او را همراه خود به پتربورگ یا خارجه خواهد برد صحبت نمی کرد و من هیچ سر در نمی آوردم که اگر خواهرم زنده بماند عاقبت او و بچه اش به کجا خواهد کشید . پیوسته در عالم رؤیا بود و هرگز در اندیشه آینده خود نبود . می گفت : « دکتر هر کجا می خواهد برود ، حتی اگر مرا هم ترک کند اهمیت ندارد . او خوشبخت باشد ، من حرفی ندارم .»

همان گذشته اورا کفایت می کرد.

معمولا هر وقت دکترم می آمد، خواهرم را معاینه می کرد و به دقت ضربان قلبش را و ارسی می کرد و چند قطره دارو در شیر می ریخت و به او می داد. این مرتبه هم که آمد همین کار را کرد. پس از معاینه مجبورش کرد يك فنجان شیر بنوشد، بوی جوهر میخک در فضای اتاقها پیچید.

همچنان که گیلاس را از دست خواهرم می گرفت گفت:
 «چه بچه عاقلی!... دیگر حرف نزن. این آخری ها تو مثل
 کلاغ زانگی قارمی زنی. خواهش می کنم ساکت باش.»
 خواهرم می خندید. دکتر سپس به اتاق ردکا آمد. من آنجا
 بودم. صمیمانه روی شانه ام زد ... سپس روی بیمار خم شد
 و پرسید:

«پیرمرد، حالت چگونه؟»

ردکا که به آهستگی لبهایش را تکان می داد جواب داد:
 «آقا. آقای دکتر، با جرئت به شما می گویم که ماهمه در
 مشت خداوند هستیم. همه ما باید بمیریم. اجازه بدهید راستش را
 به شما بگویم... بهشت جای شما نیست!»
 دکتر از سر شوخی گفت:

«چه می شود کرد؟ جهنم را هم نباید خالی گذاشت.»
 ناگهان در روح و وجدان من چیزی پدیدار شد. انکار
 خواب ببینم، به یاد زمستان و حیاط کشتار گاه افتادم. دیدم پرو-
 کوفی پهلویم ایستاده، بوی پهن می دهد، تکانی خوردم؛ چشمها
 را بهم زدم، خود را در راه فرمانداری دیدم که برای ابراز ندامت
 بدانجا می رفتم. هیچگاه این حالت به من دست نداده بود. فکر
 می کنم که این حالت عجیب بین خواب و بیداری نتیجه يك اختلال

عصبی بود. بازکشتر گاه به خاطر آمد و ملاقات با فرماندار، ولی در عین حال فکر می‌کردم که آنجا نیستم. وقتی بخودم آمدم، دیدم در خانه خود نیستم، با دکتر در خیابان زیریک فانوس ایستاده بودیم. دکتر گفت:

«جای تأسف است.»

واشک از چشمانش سرازیر شد.

«رفیق، اودختر خوشرویی است، در همه حال خندان است؛ آرزو دارد، ولی وضعش اسفانگیز است. این ردکاتان از من بیزار است و همیشه می‌خواهد به من حالی کند که من درباره او کار بدی کرده‌ام، او به نظر خودش حق دارد. ولی من هم عقیده‌ای دارم و به عقیده خود اصلا کار بدی نکرده‌ام. در زندگی بایسد عشقبازی کرد؛ همه ما این حق را داریم، آیا این طور نیست؟ بدون عشق زندگی میسر نیست، کسیکه از عشق می‌ترسد و می‌گریزد، آزادی ندارد.»

کم کم به حرفهای دیگری پرداخت؛ از علم و رساله امتحانی خود در پتربورک صحبت کرد؛ از سردوق و شوق حرف می‌زد، و هیچ به فکر خواهرم و دردمندی او یا من نبود. زندگی او را به سوی خود می‌کشید. آن یکی دلش هوای امریکا و انگلتر را کرده بود. این یکی در فکر عنوان دکتر و حرفه دانشمندان بود. تنها من و خواهرم به حال خود باقی مانده بودیم.

پس از رفتن دکتر من دوباره زیر فانوس رفتم و یکبار دیگر کاغذ ماشا را خواندم. به یاد آن روز آمدم که سر آسیاب بسودم. ماشا با آن بالاپوش پوست بره‌ای پیش من آمده و می‌خواست بدینوسیله خود را مثل زندهای دهقان نشان دهد. همانجا پهلوی من خوابید. صبح بود، دام‌هایگیری را با هم از آب بیرون

کشیدیم. قطره‌های باران روی درخت‌های بیدکناره می‌ریخت. ما در زیر باران خنده می‌کردیم ..

خانه ما در محله بالشایادوریا نسکایا تاریک بود. مانند روزگار قدیم از پله‌های جلوخان آنجا بالا رفتیم و از در کوچک وارد آشپزخانه شدم که چراغم را بردارم. در مطبخ کسی نبود. سماورکنار اجاق و زوز می‌کرد و انتظار پدرم را داشت. با خود فکر کردم «حالا کی برای او چای می‌ریزد؟»

چراغم را برداشتم. رفتم توی اتاق کناری، روزنامه‌ها را زیرم پهن کردم و خوابیدم. خوب رختها که به دیوارها بود مثل سابق سیخ مانده سایه‌شان روی دیوار می‌رقسید. هوا سرد بود. به نظرم آمد که اکنون خواهرم برایم شام خواهد آورد، ولی به یادم آمد که او اینک در خانه ردکا مریض افتاده و تعجب کردم از این که از پله‌ها تا توی این اتاق سرد آمده بودم. خاطر من پریشان بود. از این کارهای خودم سردر نمی‌آوردم.

صدای زنگ در آمد. صداهائی که از دوران کودکی برایم آشنا بود، دوباره به گوشم رسید. زنجیری به دیوار خورد، در آشپزخانه صدای باریک کوتاهی پیچید. پدرم از انجمن برمی‌گشت. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.

آکسینیای آشپز همینه که چشمش به من افتاد، تکانی خورد و به گریه افتاد. آهسته می‌گفت:

«عزیزم! جانم! آه خدا!»

بر آشفته، پیش‌بندش را محاله می‌کرد. قرابه‌های لیکور دم پنجره چیده شده بود. از تشنگی فنجانی چای و ودکا خوردم. آکسینیا داشت میز و نیمکت را می‌شست، بوی آشپزخانه‌های تمیز و راحت از آنجا شنیده می‌شد. این بو و صدای سوسکها در

کودکی مارا به آنجا می کشانید و به هوس مینداخت که پای قصه بنشینیم و ورق بازی کنیم ...

آکسینیا که آهسته نفسش را حبس می کرد پرسید:

«کلئوپاترا کوه کجاست؟ می گویند زن توهم به پتر بورك رفته و سرت بی کلاه مانده؟»

آکسینیا از زمان مادرم در خانه ما خدمت می کرد، در نظر او که سابقاً مارا توی لگن می شست، هنوز هم ما بچه هائی بودیم که محتاج راهنمائی او باشیم. یک ربع ساعت برایش کافی بود که همه سؤالاتی را که در غیاب ما در سکوت آشپزخانه برایش جمع شده بود، با نظر و دلیلهای خود بهمیان گذارد. گفت دکتر را می شود مجبور کرد که با کلئوپاترا عروسی کند، کافی است که نکوهش شود و چنانچه داد خواست خوبی تهیه بشود، می توان به وسیله مراجع اداری او را به عقد و ادا کرد. می گفت بهتر است بی خبر از زخم دوبچینا را بفروشم و پولش را توی بانک به اسم خودم بگذارم. گفت چنانچه من و خواهرم به پای پدرمان بیفتیم و پوزش بخواهیم او مارا خواهد بخشید. می گفت نذر و نیازی کنید تا کارتان جور شود...

صدای سرفه پدرم که آمد به من گفت:

«برو جانم، برو با او حرف بزن! برو جلوی چشم شو، نترس کمرت نخواهد شکست.»

من رفتم. پدرم پشت میزش نشسته نقشه يك ساختمان ییلاقی را می کشید، که پنجره هائی به سبک گوتیک و برج و بارو داشت. چیز بسیار کهنه و بی سلیقه ای بود.

از آنجا که من ایستاده بودم، همه نقشه دیده می شد. هنوز نمی دانستم که آنجا برای چه رفته ام، وقتی صورت لاغر و پشت

گردن قرمز و سایه‌اش را که روی دیوار افتاده بود، دیدم؛ میل کردم همانطوریکه آکسینیا گفته بود، روی گردن او بیفتم و جلوی چشمم، اما منظره این ساختمان ییلاقی با آن دروپنجره-های قدیمی مرا نگهداشت، گفتم:

«سلام.»

پدم نگاه‌های به من کرد و فوراً سرش را روی نقشه انداخت.

پس از کمی سکوت گفت:

«چه کار داری؟»

«آمده‌ام به شما بگویم که خواهرم سخت بیمار است.» و با صدای خف‌های اضافه کردم که: «به‌زودی خواهد مرد.»

پدم عینکش را برداشت. روی میز گذاشت و اظهار داشت:

«خیلی خوب! هرچه بکاری درو می‌کنی.»

از پشت میز بلند شد و باز گفت:

«هرچه بکاری درو می‌کنی. خواهش می‌کنم به یاد بیاور که دو سال پیش پیش من آمده بودی و در همینجا من از تو درخواست کردم که آن خیالات را از سرت بیرون کن. از وظیفه شناسی، افتخار و دین تو به اجدادت صحبت کردم. همان دینی که به گردن همه‌ماست و برای ما سنت شده است. آیا شنیدی؟ تو پندهای مرا به مسخره گرفتی و به همان افکار غلط خود باقی ماندی. از طرفی باعث سرگردانی خواهرت شدی، عفت و نجابت او را هم به باد دادی. اینک سزای بدی‌های خود را می‌گیری، بکشید تاج‌شمتان کور شود!» در ضمن حرف زدن در اتاق بالاوپائین می‌رفت؛ شاید فکر می‌کرد که من پشیمان شده‌ام و پیش او برگشته‌ام تا برای خود

یا خواهرم از او تمنائی بکنم.

هوا آنقدر سرد بود که من مثل آدمهای نوبه‌ای می‌لرزیدم؛
به سختی و با صدائی سرما زده گفتم:

« منم از شما تقاضا دارم به یاد بیاورید که در همینجا از
شما خواهش کردم سعی کنید به افکار من پی ببرید و یکره‌ای برای
زندگی پیدا کنیم. در جواب شما از اجدادمان صحبت کردید،
از عموی بزرگم که شعر می‌گفته است حرف زدید. حالا هم بشما
می‌گویم که تنها دختر شما در حال مرگ است و دارد از دست
می‌رود و شما از حق اجداد و سنتهای خانوادگی حرف می‌زنید...
برای پیرمردی که پنج شش سال دیگر بیشتر از عمرش باقی نیست
این رفتار زشت است!...»

پدرم که قطعاً از صحبت من ملول شده بود به‌طور جدی
گفت:

«اینجا آمده‌ای چکار؟»

«نمی‌دانم، شما را دوست دارم و برایم جای کمال تأسف
است که اینقدر ما از هم دوریم؛ برای این آمده‌ام. من هنوز شما
را دوست دارم، ولی خواهرم به‌طور قطع از شما بریده است. او
هرگز از تقصیر شما نخواهد گذشت. همین اسمتان او را از گذشته
واز زندگی بیزار می‌کند.»

پدرم فریاد کرد:

«چه تقصیری؟ تقصیرها زیر سر تست، پسرۀ بی‌سروپا!»

«اینطور باشد! من قبول دارم که در قسمت عمده‌ای من
مقصوم، اما می‌خواهم بدانم برای چه شما می‌خواهید روش
زندگی خود، این زندگی غم‌انگیز و بیمزه را به‌ما تحمیل کنید.
برای چه حتی در یکی از این خانه‌هایی که سی سال است دارید

می‌سازید، حتی یک نفر پیدا نشد که در پیش او من بفهمم چطور باید زندگی کرد تا مرتکب اشتباه نشد! درهمهٔ این شهر يك مرد پاك و شریف پیدا نمی‌شود. این خانه‌ها به منزلهٔ غارهای شومی است که برای شکنجه دادن زن‌ها و دخترها، و برای عذاب و آزار کودکان .. ساخته شده است.

آن مادر بیچاره‌ام! این خواهر بینوایم! این چه زندگی است؟ تنها از راه عرق خوری و قمار و بدگویی، و خزیدن و چاپلوسی در برابر دیگران و ریاکاری و ده‌ها سال نقشه کشیدن و بازهم نقشه کشیدن می‌توان از اسرار این خانه‌ها چشم‌پوشی کرد! شهر ما در عمر چند صدساله‌اش از آن عاجز بوده است، که حتی يك انسان مفید به جامعه تقدیم کند. درین از یک نفر! شما آثار زندگی را در هر کس یافته‌اید خفه کرده‌اید، ذوق‌ها و قریحه‌ها را لگد کوب کرده‌اید. این جا شهر دکاندارها، عرق فروش‌ها، نوکر-باب‌ها و مقدسان ریاکار است؛ شهری حاصل، بی‌حال، و بی‌هوده‌ای که اگر زمین دهان باز کند و آن را بزیر خاک کشد، هیچ آدم حسابی افسوسش را نخواهد خورد.

پدرم خط‌کشی را از روی میز برداشت و گفت:

«پسر، من به این حرف‌ها گوشم بدهکار نیستم. تو مستی، چطور به خودت اجازه می‌دهی با این حال به حضور پدرت بیایی! برای آخرین مرتبه به تو و خواهر خود سرت می‌گویم که شما از حقوق فرزندی محروم هستید! من یاد فرزندان سرکش را از دل برده‌ام، حالا اگر از این سرکشی و کله‌خری صدمه هم بینید به من چه. تو می‌توانی بهر جا که بوده‌ای برگردی! خداوند شما را وسیله تنبه من قرار داده است، منم تسلیم هستم. منم ما تقد ایوب در برابر صدمه و رنج حوصله به خرج می‌دهم و پشت‌کارم را

می گیرم .

دیگر تازمانیکه خودرا اصلاح نکرده ای ، حق نداری پا
به آستان خانه من بگذاری . من صاف و روشن صحبت می کنم ؛
حرف های من همه به درد نمی خورد و چنانچه مایل باشی سعادت مند
شوی ، خوبست زندگی خودرا از دم نظر بگندانی و در فکر آنچه
گفته ام و باز تکرار می کنم بیفتی .»

از روی یأس حرکتی کردم و از در بیرون آمدم .

به یادم نیست که آن شب چگونه گذشت ، ولی فردایش شنیدم
که می گفتند بدون کلاه در کوچه و خیابان تلوتلو خوران و آواز-
خوانان جلو بچه لاتها می گشته ام و بچه ها فریاد می کشیده اند :
«سودك! سودك!»

هر گاه من به فکر تهیه انگشتری می افتادم، می دادم این جمله را رویش بکنند: «هیچ چیز از بین نمی رود!» من گمان می کنم که در حقیقت چیزی نیست نمی شود و همه چیز اثری از خود باقی می گذارد، کوچکترین قدمی که ما برداریم در زندگی کنونی و حتی زندگی آینده اثر دارد.

آنچه در زندگی من گذشته بیهوده نبوده است. بدبختی ها، و شکیبائی من در قلب مردمان نشسته است و دیگر حالا کسی مرا سودک خطاب نمی کند. کسی سرا دست نمی اندازد، و در کوچه و بازار به سرم آب نمی پاشند، دیگر مردم به کارگر بودنم عادت کرده اند و از اینکه سطل رنگ را بردارم و یا شیشه بری کنم تعجبی نمی کنند. برعکس اینطور معروف شده است که من کارگر خوبی هستم و در نتیجه سفارش زیاد به من می دهند. مردم پس از رد کاکه بدون چوب بست رواق کلیساها را می تواند رنگ کند، مرا می شناسند. رد کاکه هر چند اکنون شفا یافته، ولی دیگر بنیه کار کردن با کارگران را ندارد، من به جای او برای گرفتن سفارش شهر را زیر پا در می کنم. مزد کارگرها را من پرداخت

می‌کنم و برای این منظور با ریح سنگین باید پول قرض کنم. حالا می‌فهمم که برای يك کار جزئی ممکن است آدم مجبور شود دو سه روز در شهر بگردد تا يك بنا پیدا کند. اکنون مردم با من از روی ادب رفتار می‌کنند، مرا «شما» خطاب می‌کنند، وقت کار برایم چای می‌آورند و می‌پرسند که آیا ناهار میل دارم یا نه. کودکان و دخترهای خانه وقتی مشغول کارم برای تماشای من می‌آیند و از روی تعجب و اندوه نگاه می‌کنند.

يك روز که در باغ فرماندار مشغول رنگ کاری عمارت بودم، فرماندار داخل باغ شد و از روی بیکاری با من مشغول صحبت شد. به یادش آوردم که يك روز برای همین کار مرا به فرمانداری احضار کرده بودند که توضیح بدهم. لحظه‌ای نگاه می‌کردم، دهش را گرد کرد، بازوهایش را گشود و گفت:

«اصلاً به یادم نیست.»

اکنون من پیر شده‌ام، خامش، خشک و جدی شده‌ام. خیلی به ندرت می‌خندم و می‌گویند که بهردکا شباهت پیدا کرده‌ام. من هم مانند او پرسوگند بیجامی خورم. کارگرها از دستم خسته شده‌اند. ماریا و یکتورونا، زن سابقم حالا در خارجه به سر می‌برد. پدرش، مهندس، در ایالات شرقی مشغول ساختمان راه آهن است، و در آن جا زمین‌ها را می‌خرد. دکتر بلاگوو هم در خارجه است. ملك دوبچینا به مادام چپراکوف برگشته است. با بیست درصد تخفیف آنجا را پس گرفته است. موئی‌سی کلاه ملون سرش می‌گذارد؛ بیشتر اوقات با گاری برای کارهای شخصی به شهر می‌آید و جلو بانك می‌ایستد. زمین کوچکی را به اقساط خریده است و همواره در فکر آنست که بتواند دوبچینا را بخرد. ایوان چپراکوف بیچاره مدت‌زمانی ولگردی کرد و در عوض هر کار

تن به مستی داد. من خیلی سعی کردم او را وادار کنم که با ما همکاری کند و شریک زندگی هم باشیم، چند وقتی هم پذیرفت و به رنگ کردن شیروانی‌ها و شیشه‌بری پرداخت؛ از این کارها هم رفته رفته خوشش می‌آمد. او هم به دزدی رنگ و روغن و گرفتن انعام عادت کرده بود، با این پولها مست می‌کرد. به زودی از کارخسته شد. حالت غمگین پیدا کرد و به دو بهیچنا بازگشت. بالاخره کارگرها این راز را فاش کردند که شبی به تحریک او به قصد کشتن موئی‌سی و ربودن پولهای زن ژنرال حرکت کرده‌اند.

پدرم اکنون بکلی پیر شده است. قوزش در آمده و شبها در جلو خانه‌اش قدم می‌زند. من هنوز با او قهرم. پرو کوفی، در سال وبائی؛ به بازرگانها داروهای ارزان را به قیمت گزاف می‌فروخت و آنها را درمان می‌کرد، یکبار هم چون دردکان خود از پزشکها بد گوئی کرده بود به خوردن چند ضربه شلاق محکوم شد. نیکولکا شریکش به مرض وبا مرد، کارپوونا هنوز زنده است؛ هنوز هم مثل سابق پرو کوفی خود را دوست دارد و از او می‌ترسد. هر بار که مرا ببیند سرش را تکان می‌دهد و آه کشان می‌گوید:

«بدبخت، بدبخت تو!»

در هفته از صبح تا شام من مشغول کارم، تنها در روزهای تعطیل، اگر هوا خوب باشد، خواهرزاده کوچکم را بغل می‌کنم (خواهرم دلش پسر می‌خواست ولی بچه‌اش دختر شد) آهسته به سوی قبرستان می‌روم. ساعتها در آنجا می‌نشینم و قبر خواهر عزیزم را تماشا می‌کنم. به دختر بچه می‌گویم که مادرت اینجا خوابیده است.

گاهگاه در نزدیک قبر با آنیوتا بلاگوو ملاقات می‌کنم. سلام و علیک می‌کنیم و خاموش می‌مانیم، یا آنکه از کلتو پاترا،

آنتون چخوف

کودکی او ورنجهائی که درزندگی کشیده حرف می‌زنیم. هنگامی که از قبرستان خارج می‌شویم، ساکت می‌مانیم و او قدمها را آهسته‌تر می‌کند تا دیرتر از هم جدا شویم. دختر کوچک با خوشحالی و چشمهای پرفروغ با او دست می‌دهد، ما می‌ایستیم و کودک را نوازش می‌دهیم.

وقتی به شهر می‌رسیم، آنیو تا بلاگوو پریشان حال و برافروخته از ما خدا حافظی می‌کند، به تنهایی با حالت جدی و متین به راه خود ادامه می‌دهد... هر کسی او را ببیند نمی‌تواند حدس بزند که او با من راه می‌رفته است، و این کودک را نوازش کرده است.

۱۸۹۶



در راه سفر

«پاره ابری لبه‌طلایی شب را در آغوش
تخته سنگی بزرگ به سر برده بود.»
لرمونتوف

در اتاقی که سمیون^۱ قهوه‌چی قزاق، اسمش را مهمانخانه گذاشته بود - زیرا تنها به مسافران اختصاص داشت - کنار میز چوبی بزرگ و بیرنگی، مردی چهل ساله، بلندبالا، و چهارشانه نشسته بود.

آرنجش را روی میز و سرش را بر روی مسج گذاشته و خوابیده بود... ریش خرمایی، بینی درشت و پت و پهن، گونه‌های آفتاب‌سوخته، و ابروان پرپشت و سیاهش که روی پلکهای فرو بسته ریخته بود، از نور شمعی که در قوطی پوماد می‌سوخت روشن می‌شد. بینی، گونه‌ها، ابروان، و خطهای سیمایش یکایک، به سان میز و بخاری «مهمانخانه» درشت و خشن بود، ولی بر روی هم، نه تنها موزون بلکه زیبا بود. این رمز چهره‌های روسی است:

۱. چخوف نام ساختگی چیستویلوئی را که برابر «پاکیزه‌تف» است به اسم قهوه‌چی قزاق افزوده تا وضع نکبت بار قهوه‌خانه‌های سرراه را در زمان خود نشان دهد. م.

خطها هر چه درشتتر و کلفتتر، بهتر و دلپذیرتر. مرد خفته کتی خوشدوخت و پنجه‌نما که با نوار تازه لبه‌دوزی شده بود، با جلیقه مخمل به تن داشت؛ پاچه‌های شلوار گشاد سیاهش را در چکمه‌های ساقه بلند فرو کرده بود.

روی یکی از نیمکت‌هایی که پای دیوارها بود، دخترکی هشت ساله، بر روی پالتویی با یخه پوست روباه خوابیده بود. پیراهنی بلوطی و جورابهای مشکی بلند داشت. گیسویش خرمایی، چهره‌اش مهتابی، و شانه‌هایش باریک بود. لاغر و باریک‌اندام بود. بینی‌اش چنان برآمده بود که انگار سیبی بزرگ و زشت همانند بینی مرد بر چهره داشت. دخترک به چنان خواب سنگینی فرو رفته بود که احساس نمی‌کرد شانه گردی که از موهایش سریده به گونه‌اش فرو رفته است.

از «همان‌خانه» بوی عید می‌آمد. بوی تخته بستهای کف اتاق که تازه شسته بود شنیده می‌شد؛ روی ریسمانی که اریبی از این سر تا آن سر اتاق رفته بود هیچ رخت‌زنده‌ای آویزان نبود. در گوشه راست، بالای میز، از نور پیه‌سوز، لکه سرخی بر روی شمایل ژرژ مقدس افتاده بود. در دوسوی شمایل مثنی گسراور عامیانه چنان با دقت و احتیاط به دیوار زده شده بود که مرتبه همه از لاهوتی تا ناسوتی رعایت شده باشد. در نور مبهم شمع و پیه‌سوز، این تصویرها به نواری می‌ماند که جای جای لکه سیاه پیدا کرده باشد.

هنگامی که بخاری دیواری با هوا روزگار همصدا می‌شد، و زوزه‌کشان هوا را فرو می‌کشید، و هیزم‌ها که گویی از خواب برمی‌خاستند، با شعله‌ای سرکش‌گر می‌زدند و خشمناک می‌خروشیدند، لکه‌های سرخ‌رنگ بر روی دیوارها به رقص می‌آمدند،

و بالای سر مرد خفته، گاه اسرافیل نمایان می‌شد و گاه ناصرالدین شاه، و گاه پسرکی سبزه و فر به، که با چشمانی دریده، دم گوش مریمی پچیچه می‌کرد که سیمایی بی اندازه خنگ و یکسان دارد...

در بیرون، توفان می‌غرید. گفתי چیزی دیوانه آسا، بد که تا اندرون سیاه بخت بود ددمنشانه گرداگرد قهوه خانه چرخ می‌زد، و تلاش داشت به درون آنجا راه یابد. به درها و به پنجره‌ها می‌زد، بر بام می‌کوفت، گاه با تهدید، گاه با التماس، بر دیوارها چنگ می‌انداخت، و گاه اندکی آرام می‌گرفت، سپس با نفیری شادمانه و نابکارانه به لوله بخاری فرومی‌تپید، در این هنگام بود که آتش هیزمها زبانه می‌کشید، و چون سگ پاسبان غضبناکی خود را به روی دشمن می‌انداخت! کشمکشی درمی‌گرفت، و از پی آن، زاری‌ها، زوزه‌ها و خروشهای خشمالود به گوش می‌رسید. از این همه، کینه‌ای هولناک، بغضی جگرسوز، و تنگ ناتوانی کسی دستگیر می‌شد که به پیروزی خو گرفته باشد.

انگار ورد خوانی این موسیقی وحشی و شیطانی «همانخانه» را برای جاودان لال و منجمد کرده بود. با این همه، به ناگاه در غرچ غرچ کرد، و شاگرد قهوه‌چی، با کت نازک متقالی که نو نو بود، وارد شد. لنگ لنگان، همچنان که چشمان خواب آلودش را برهم می‌زد، با انگشتان شمع را گرفت و خاموش کرد، چندکنده هیزم در بخاری گذاشت و بیرون رفت. همان آن زنگ کلیسای «روگاجی» در سبصد قدمی قهوه‌خانه، نیمه شب را زد. گفתי باد با دانه‌های برف و زنگهای ناقوس آغاز بازی کرده بود، آنها را به رسو می‌راند، و چنان ازهرسو می‌پراکند که پاره‌ای ضربه‌ها يك پاره می‌برید، و پاره‌ای دیگر موج زنان کشیده می‌شد، و باقی

پاك در هيا بانگ همگانی گم می گشت. یکی از ضربه‌ها چنان روشن در اتاق پیچید که گفتی زیر پنجره‌ها نواخته شده بود. دختر خفته به خود لرزید و سرش را بلند کرد. آنی بی اراده به پنجره تارک، و به ناصرالدین شاه نگریست که اکنون پر تو ارغوانی بخاری بر آن تابیده بود، و سپس نگاهش را به سوی مردی که خوابیده بود گردانید و گفت:

«بابا.»

مرد تکانی نخورد.

دختر ك غضب آلوده و اخم کنان، خوابید و پاهایش را زیر خود جمع کرد. در قهوه‌خانه کسی خمیازه بلندی کشید. اندکی بعد، قرقره در صدا کرد، و همه‌ای درهم در آنجا پیچید. کسی تو آمد، بر فهای لباسش را تکانید، و چکمه‌های نم‌دین خود را با صدایی خفه بر کف چوبی کوفت.

صدای زنی به تنبلی بلند شد:

«چه خبره؟»

صدای کلفتی از بیخ گلو جواب داد:

«ایشان دختر خانم ایلو وایسکی هستند که تشریف می‌آورند...»

دوباره غرچا غرچ قرقره بلند شد. صدای بادی که در آنجا می‌پیچید به گوش رسید. کسی - که شاید همان شاگرد قهوه‌چی لنگ بود - به در مهمانخانه نزدیک شد. همچنان که می‌کوشید جلوسر فهای خود را بگیرد، کلون را کشید.

زنی با صدای گوش‌نواز گفت:

«دختر خانم، بیز حمت بفرمایید تو، خانم جان، اینجا پاکیزه است.»

در چهارطاق باز شد، و دهقان ریشوئی روی آستانه پیدا شد. خفتان سورچیها را به تن داشت، و چمدان بزرگی را بر روی شانه می آورد، سرپایش برف نشسته بود. از پی اوسایه زنی به درون آمد که دوبار از آن مرد کوچکتر بود، و نه صورتش پیدا بود، نه دستهایش. کمابیش لای پوشاکش همچون لنگه بار بسته بندی شده بود. او هم پوشیده از برف بود. از سورچی و لنگه بار چنان سرمای به سوی دخترک خفته رفت، که انگار در سردابی را باز کرده باشند. شعله پیه سوز لرزید.

لنگه بار خشم آلود گفت:

«چه بلاهتی!.. خیلی هم خوب می شد رفت! دوازده سیزده کیلومتر بیشتر نمانده، آنهم همه اش از توی جنگل! که هیچ نمی شود راه را گم کرد...»

سورچی گفت:

«دختر خانم، ما گم نمی شدیم، ولی دیگر اسبها نمی توانند بروند. خدا گواه است!.. من که دستی نگه نداشتم!...»
«خدایم! داند مرا به کجا آورده ای!.. خوب، بس کن!...»
«خواهی دیده اند، به نظرم، اینجا... برو دیگر.»

همینکه سورچی چمدان را بر زمین گذاشت، لایه های برف از شانه اش سرید. بینی اش را با صدایی گریه گلو بالا کشید و بیرون رفت.

دخترک سرانجام دید که دو دست کوچک از میان لنگه بار بیرون آمد. در هوا بلند شد و با برآشفگی مشغول باز کردن شالها و لچکها و روسری شد. نخست شالی روی زمین افتاد، پس از آن یک کلاهگوش، و سپس یک لچک سفید دستباف. خانم مسافر چون سرش آزاد شد و پالتو پوشتش را در آورد، ناگهان هیكلش

نصف شد. تازه پالتو بلند خاکستریش، با دگمه‌های درشت و جیبهای دهن‌گشاد نمایان شده. از جیبی بسته‌ای کاغذ، و از جیب دیگر دسته‌ای کلید پراز کلیدهای ریز و درشت درآورد و چنان با بی‌اعتنایی به روی میز انداخت، که مرد خفته از جا جست و چشمها را باز کرد.

مرد لحظه‌ای نگاه گیجش را به اطراف خود انداخت، گفتی نمی‌داند کجاست؛ سپس سرش را تکان داد، بلند شد و رفت در گوشه اتاق گرفت نشست... تازه وارد پالتوش را هم درآورد و باز نیمه‌از هیكلش کاسته شد. چکمه‌های روپوستی خود را درآورد، و او نیز به نوبه خود نشست.

اکنون دیگر شباهتی به لنگه بارنداشت. دخترک کوچک اندام موخرمایی و میان پاریکی بود که بیست سال پیش نداشت. از لاغری به‌ماری کوچک‌می‌مانست، با چهره‌ای کشیده و سفید، و موهایی شکن در شکن. بینی کشیده نوک تیزی داشت، چانه‌اش هم لنگه بینی‌اش تیز بود، و به لطف این کشید گیها چهره‌اش نوک‌دار به نظر می‌آمد. با پیراهن سیاه چسب‌تن، و توریهایی که لبه‌گردن و سر آستینها را پر کرده بود، با آرنجهای گوشه‌دار و ناخنهای بلند سرخ، انسان را به یاد تصویری از یک زن انگلیسی در قرون وسطا می‌انداخت. حالت جدی و تودار صورتش این شباهت را بیشتر می‌کرد.

زن جوان اتاق را بر انداز کرد، گوشه چشمی به مرد و دخترک انداخت، شانه‌ها را بالا گرفت، و دم پنجره‌ای نشست. پنجره‌های تاریک از باد نمناک باختر می‌لرزیدند. دانه‌های درشت برف، که از سفیدی می‌درخشیدند، به شیشه‌ها می‌چسبیدند، ولی بیدرتنگ باد آنها را می‌رود و ناپدید می‌شدند. سر و صدای

موسیقی وحشی دم به دم بالا می گرفت.

پس از سکوتی دراز، ناگهان دخترک برگشت، و از روی غیظ شمرده شمرده گفت:

«خدایا، خدایا، چقدر من بیچاره‌ام! . . . از هر کس بیچاره‌تر!»

مرد بلند شد، و چون آدمی تقصیرکار، با گامهای ریز و تند، که هیچ به بالای بلند و ریش پهنش نمی آمد، به سوی دخترک شتافت، و با آوایی پوزشخواهانه پرسید:

«دوست کوچولویم، نخواییدی؟ چه می خواهی؟»

«چیزی نمی خواهم. شانه ام درد می کند. تو پدر بدی هستی، خدا سزایت را خواهد داد! خواهی دید!»

«جانم، می دانم که شانه ات درد می کند، ولی آخر دوست کوچکم، حالا من چه کاری از دستم برمی آید؟» مرد با صدای شوهری نیمه مست که می خواهد دل همسر سختگیرش را به دست آورد حرف می زد. «ساشا جان، از رنج سفر شانه ات درد گرفته، فردا می رسیم، تو هم استراحت می کنی و همه بر طرف می شود...»

«فردا، فردا... هر روز بگو فردا... دست کم بیست روز دیگر باید تو راه باشیم!...»

«ولی، دوست کوچکم، قول پدرانه می دهم که فردا می رسیم. من هرگز دروغ نمی گویم؛ اگر بوران ما را غافلگیر کرد، من چه تقصیر دارم.»

«من دیگر تابش را ندارم! دیگر نمی توانم! . . . دیگر نمی توانم!...»

ساشا شروع کرد به پا کوبیدن و شیونهای گوشخراش کشیدن.

دستهای پدر از ناچاری پایین افتاده، و باد لخوری به دختر جوان نگاه کرد. دختر خانم شانه‌ای انداخت و بی‌اراده به سوی دخترک رفت:

«جانم، چرا گریه می‌کنی؟ درست است که شانه درد چیز خوبی نیست، ولی چاره چیست؟»

مرد انگار بخواهد خود را تبرئه کند، تندتند گفت:

«خانم، می‌بینید، دوشب است که ما نمی‌خواهیم، نمی‌دانید پاچه‌گاری نکبتی. خوب، طبیعی است که او ناخوش و خسته بشود. تازه، حسابش را بکنید، گرفتار يك گاریچی مست هم شدیم، که چمدانمان را زد... در سراسر راه گرفتار بادبرفی بودیم... گریه‌اش، از آنجاست، خانم... از این گذشته، خودمنهم از بس نشسته خوابیده‌ام خسته شده‌ام؛ حال مردهای مست را پیدا کرده‌ام. ساشا، باور کن بدون صدای گریه توهم، ما به اندازه کافی دلمان گرفته‌است!»

مرد سری بالا انداخت، و با ازپا درآمدگی بر جای نشست. زن جوان موخرمایی گفت:

«البته نباید گریه کرد؛ گریه مال بچه‌های شیری است. جانم، اگر ناخوشی باید لباست را در بیاوری و بخوابی. بگذار من برایت در بیاورم.»

پس از این کار، چون دخترک آرام گرفت، اتاق خاموش شد. زن جوان که دم پنجره نشسته بود، باز با سر درگمی اتاق قهوه‌خانه، شمایل، و بخاری را تماشا کرد... پیدا بود، که این اتاق، با دخترک دماغ‌گنده‌ای که پیراهن کوتاه پسرانه به تن داشت، و پدر دختر بچه، به نظرش عجیب‌می‌آمد. مرد غریبی، که در آن گوشه نشسته و با حالی مستانه، این‌ور و آن‌ور را نگاه

می کرد، و کف دستش را به صورت می مالید. مرد خاموش بود، چشمان را برهم می زد. از ریخت گنهکاری که به خود گرفته بود دشوار می شد حدس زد که به زودی زبان به حرف خواهد گشود؛ با این همه نخستین کسی که به حرف می آمد خود او بود. داستان را روی زانو می لنگزاند، چند سرفه می کرد، وزیر کانه لبخند می زد:

«باور کنید، خنده دارد!... من نگاه می کنم و به چشم خود باور ندارم. چرا سرنوشت لعنتی ما را در این قهوه خانه نکبتی انداخته است؟ منظورش چه بوده؟ می خواسته چه چیزی دستگیر ما شود؟ زندگی که گاه چنان جهشهای خطرناکی می کند که آدم میوهوت می ماند... خانم، شما به جای دوری می روید؟»

«نه. من از ملک خودم که در چهار فرسخی اینجاست به کلاتی می روم که پدرم با برادرم آنجا زندگی می کنند. اسم من ایلو و ایسکی است. دهم به همین نام ما است، و در دو سه فرسخی اینجاست. عجب هوای گندی شده!»

«بدتر از این نمی شود.»

پسرك لنگ و اردشد و شمع تازه ای در قوطی پوماد گذاشت. مرد بهش گفت:

«پسرجان، کاش سماور برای مان می آوردی.»

پسرك خنده کنان گفت:

«کسی در این وقت چای می خورد؟ چای خوردن پیش از سپیده گناه دارد.»

«بیار بابا، تو که در آتش جهنم نمی سوزی.»

تازه آشنایان همچنان که چای می خوردند مشغول صحبت

شدند. خانم ایلووا یسکی آگاهی یافت که نام آن مرد گریگوری لیخاریف و برادر همان مارشال اشرافزاده معروفی است که در یکی از بخشهای نزدیک مالک است. و این ملک در گذشته مال همین مسافر بوده که بر اثر ورشکستگی به دست مارشال افتاده است. لیخاریف هم خبردار شده که اسم دختر خانم ایلووا یسکی، ماریا میخائیلوونا است و پدرش ملک بزرگی دارد، منتها این دختر تنها به اداره آنجا مشغول است، زیرا که پدر و برادرش به زندگی خوب نمی‌رسند و زیاد سرگرم سگ و شکارند.

خانم ایلووا یسکی که انگشتان را تکان می‌داد، تعریف کرد: «پدر و برادرم در کلات تنها هستند. آدمهای دل‌کنده‌ای هستند که هیچ برای خود نمی‌جنبند. (عادت داشت میان حرف انگشتها را جلو صورت گوشه‌دار خود تکان دهد و پس از هر جمله زبان باریکش را روی لبها بکشد.) پدرم پلهوس است، و برادرم شبی نیست که خود را از پا نینداخته باشد. نمی‌دانم در پایان روزه پیش از نوبل، کی برایشان شام درست می‌کند. مادرم مرده و ما نوکرهایی داریم که اگر من بالای سرشان نباشم بلد نیستند يك سفره پهن کنند. حالا حسابش را بکنید که برادر و بابام در چه وضعی هستند. آنها بی‌شام مانده‌اند و من باید همه شب را اینجا بمانم. عجب بساطی است!»

خانم ایلووا یسکی شانه‌ها را بالا انداخت، چند جرعه‌چای خورد و گفت:

«پاره‌ای از عیدها بوی خود را دارند. در روزهای عید پاک، عید تثلیث، و عید نوبل هوا بوی خاص پیدا می‌کند. حتی آدمهای بی‌اعتقاد هم آنها را دوست دارند. از جمله همین برادر من، ادعا دارد که خدایی وجود ندارد، ولی در روزهای عید پاک،

خودش جلوتر از هر کس به نماز نیمشب می‌شتابد.»
لیخاریف که خوشش آمده بود و می‌خندید، نگاهش را به
خانم ایلووا یسکی انداخت.

دختر جوان هم خنده کنان دنبال حرفش را گرفت:
«ادعا می‌کنند که خدائی در کار نیست، منتها بگوئید ببینم
پس چرا همه نویسندگان نامور، دانشمندان و آدمهای فهمیده در
پایان عمر ایمان می‌آورند؟»

«خانم، کسی که در جوانی اعتقاد نداشته باشد، در پیری هم
ایمان نخواهد آورد، گوآنکه نویسنده دهر باشد.»

مرد پس از لحظه‌ای سکوت، آهی کشید و گفت:

«به نظر من، ایمان و دیهه خاصی است؛ مانند قریحه که انسان
با آن به دنیا می‌آید. تا آنجا که من می‌توانم از روی خود و از روی
کسانی که در زندگی خود دیده‌ام و هر آنچه که در پیرامونم گذشته
است داور می‌کنم، منتها درجه این استعداد ویژه روسهاست. ممکن
است يك فنجان دیگر برایم بریزید؟ زندگی روسی عبارت است از
رشته پیوسته‌ای از ایمان و شور. و اما درباره بی‌اعتقادی یا انکار،
باید به شما عرض کنم، که روسها هنوز آن را نپشیده‌اند. اگر هم
روسی پیدا شود که به خدا معتقد نباشد، ناگزیر به چیز دیگری
ایمان دارد.»

لیخاریف فنجان چایی را که خانم ایلووا یسکی برایش
ریخته بود برداشت و به جرعه‌ای نیمی از آن را سر کشید و ادامه
داد:

«من درباره خودم چیزی که می‌توانم به شما بگویم این
است که طبیعت در روح من قدرت ایمان فوق‌العاده‌ای نهاده است.
من نیمی از زندگی را از آنجا که گفتمش در شب خوب نیست -

خداشناسان وهره‌ری مذهبان دارم؛ ولی من در زندگی، ساعتی هم نبوده که بی‌ایمان به‌سربرده باشم. همه استعدادهای معمولاً از آغاز کودکی بروزمی‌کنند، مال من هم از وقتی نمودارشد که زیر میزها به‌راه افتاده بودم. مادرم دوست داشت که بچه‌ها پر بخورند، و هنگامی که برایم غذا می‌کشید، می‌گفت: «بخور، زندگی آدم بسته به سوپ» من هم باور می‌کردم و روزی نبود که ده بار سوپ نخورم. مانند کوسه‌ماهی آنقدر می‌خوردم که زده بشوم، و بینم حالم دارد بد می‌شود... کلفت ما قصه می‌گفت، و من به وستاها، جن و همزاد، و هر گونه جادوگری باور داشتم. سوپلمه خوراکی از پدرم می‌دزدیدم و می‌مالیدم به نانهای بیسکوییت و می‌بردم می‌گذاشتم در انبار تا وستاها آنها را بخورند و بمیرند... و هنگامی که خواندن یاد گرفتم و آنچه را خواندم فهمیدم، دیگر کارم بالا گرفت افرار می‌کردم، می‌رفتم به امریکا، به گروه راهزنان پناه می‌بردم، درخواست می‌کردم به دیر راهم دهند، و به پسر بچه‌ها پول می‌دادم تا به عشق مسیح مرا بیازارند. ببینید که ایمان من همیشه کارگر بوده نه آنکه حرف پوچ باشد. اگر هم در پندار به امریکا می‌گریختم هیچ گناه تنهای تنها نبودم؛ چند ایله کوچک لنگه خودم را همراه می‌بردم، و هنگامی که دم نرده‌های دور شهر خشکم می‌زد، یا برای این جهانگردشها شلاق می‌خوردم، خوش و شاد می‌شدم. اگر به نزد راهزنان می‌رفتم، بی پرواگرد با صورت لت و پار بازمی‌گشتم. برایتان بگویم، دوره کودکی بی‌آرامی داشتم؛ و چون به دبیرستان پا گذاشتم وسیلایی از حقیقتها به سرم ریخت: مانند گردش زمین به دور خورشید، یا اینکه سفید سفید نیست بلکه از هفت رنگ ساخته شده است، سر بیچاره‌ام آغاز گیج خوردن کرد، همه چیز در

پیرامون باد هوا شده، از یوشع^۱ که خورشید را از راه بازداشت تا مادرم که به احترام علی اختراع برقگیر را قبول نمی کرد، تا پدرم که از شنیدن حقایقی که به من می آموختند حیرت می کرد. الهام بخش من همان چیزها بود که بر من فاش شده بود.

در خانه و طویله دیوانه وار راه می رفتم، و حقیقتهای خود را موعظه می کردم؛ از جهل عمومی به هراس می افتادم، و از کین کسانی که سفید را جز سفید نمی بینند خون خونم را می خورد. تازه اینها چیزی نیست، همه یاوه و بچگانه است. شوریدگیهای جدی، و به اصطلاح مردانه ام از دانشگاه شروع شد. خانم، شما بیشک دانشکده ای را دیده اید؟»

«در نووچر کاسک، در انستیتوی دن.»

«پس به دانشگاه نرفته اید، و نمی دانید که علوم یعنی چه. همه علمی، که به دنیا هست، هدف ثابتی دارند که بدون آن کارشان پیش نخواهد رفت؛ و آن جستجوی حقیقت است. همه شان، حتی داروشناسی هدفش سودبخشی یا آسودگی زندگی نیست، بلکه تنها در جستجوی حقیقت است و بس. این قابل توجه است! هنگامی که انسان به تحصیل علمی می پردازد، همیشه آغاز آن کشش دارد.»

به راستی چیزی از آن گیرا تر و عالی تر نیست؛ برای ذهن هیچ چیز از آغاز هر علم که باشد گنج کفنده تر نیست. آدم را می گیرد. پس از پنج شش درس اول امیدواریهای رخشنده شمارا در

۱. Yosuè یوشع سرکرده عبریان که در افسانه آمده است: «چون سرزمین کنعان را پس از موسی گشود، خورشید را از حرکت باز داشت.» در آن روزگار شب و روز را ناشی از حرکت خورشید می پنداشتند. - م.

عرش سیر می‌دهد، و دیگر حقیقت راتوی مشت خود می‌پندارید. من هم باهمان شور خود را سراپا وقف علم کرده بودم، که انسان خود را وقف زنی که دوست دارد می‌کند. من بنده علوم بودم، و نمی‌خواستم چشمم به کوچکترین نوری در ورای آنها بینم. شب و روز، بی آنکه از جای بجنبم، می‌کاویدم. خود را روی کتاب خانه خراب کردم. و از دیدار کسانی که به سود شخص خود از علم بهره برداری می‌کردند، به زاری می‌آمدم. ولی شیفتگی من دیری نپائید. هردانشی، برای خود واقعیتی است، آغازی دارد، ولی پایانی ندارد، مانند کسره‌های ادواری ریاضی. جانورشناسی تاکنون به ۳۵،۰۰۰ گونه حشره رسیده است! شیمی ۶۰ جسم ساده را شناخته است. هر گاه به مرور زمان درست راست این ارقام دهها صفر افزوده شود جانورشناسی و شیمی از منظور خود همانقدر به دور خواهند افتاد که هم اکنون هستند؛ کار علمی امروز یکسره افزایش صفرهاست. من وقتی به این بازی پی بردم که خود سی و پنج هزار و یکمین نوع حشره را پیدا کردم، بی آنکه از این بابت احساس رضایت کنم. ولی فرصت خصه خوری هم برایم نماند، زیرا که به تندی ایمان تازه‌ای فرایم گرفت. آن گاه به گروه هرهری مذهب‌ان پیوستم، با همه ادعاها و اعلامیه‌ها و تقسیم‌بندیهای سیاه و مسخره‌بازیهایش^۱. میان مردم می‌رفتم. در کارخانه‌ها کار

۱. نیهیلیست‌ها که در اینجا به هرهری مذهب‌ان ترجمه شد گروهی بودند که در قرن نوزدهم در روسیه پیدا شدند و شعارشان برانداختن اساس سازمان‌بندی اجتماع بود بی آنکه پیشنهادی برای جایگزین کردن سازمان‌بندی تازه‌ای داشته باشند. «تقسیم‌بندی سیاه» که در اینجا آمده است اشاره به شعار تقسیم اراضی عمومی است که همانها می‌دادند. م.م.

می‌کردم. روغنکار شدم، بورلاک^۱ شدم. سپس وقتی که کشورمان را از زیر پا درمی‌کردم، توانستم یوئی از زندگی مردم ببرم، و ستایشگر دو آتسه این زندگی شدم. آنقدر از این ملت خوش آمد که مایه رنجم شد؛ هم او را دوست می‌داشتم، هم به خدایش، هم به زبانش، و هم به دستاوردهایش... ایمان آوردم، به همه چیزش. من در آن روزگار «اسلاوپرست» شده بودم. آکساکوف^۲ را با نامه‌هایم عاجز کرده بودم. سپس عاشق او گرامین شدم. زمانی به باستان‌شناسی گرویدم، و روزگاری به گردآوردن نمونه‌های هنر عامیانه دست زدم... فریفته افکار، آدمها، پیشامدها، و جاهای گوناگون... شدم. مردم هوای چیزی برم می‌داشت. تا پنج سال پیش که کارم به نفی مالکیت کشید. آخرین عقیده‌ای که پیدا کردم ناپایداری نشان دادن در برابر بدی بود.^۳

ساشا چند بار آه کشید و تکان خورد. لیخاریف بلند شد و سری به وی زد و با مهربانی پرسید:

«دوست کوچکم، چای نمی‌خوری؟»

دخترک با خسوفت پاسخ داد:

«خودت بخور.»

لیخاریف با دلخوری، گفتمی خطایی از وی سر زده، به سرمیز بازگشت.

ایلووایسکی به او گفت:

۱. بورلاکها کسانی که کشتی‌ها را از خشکی باطناب می‌کشیدند...م.

۲. آکساکوف (۱۸۸۶-۱۸۲۳) روزنامه‌نگار معروفی بود که

افکار اسلاوستائی را تبلیغ می‌کرد...م.

۳. این یکی از افکار ل، تولستوی بود که به خصوص در سالهای

پیری و آشنایی با گاندی دامنه بیشتری پیدا کرد...م.

«روی هم رفته زندگی شاد و خوشی داشته‌اید؛ چیزهای
خاطره‌انگیز دارید.»

وبله، درست است، همه اینها زمانی خوشایند است که آدم
با مصاحبی دوست داشتنی گپ بزند و چای بخورد؛ بد نیست
پرسید که این شادمانی به چه بهایی برایم تمام شده است، زندگی
گونه‌گون برایم چه بار آورده است! خانم، توجه کنید، من
ایمان داشتم ولی نه به سان یکنفر آلمانی که دکتر فلسفه باشد.
او به «زیرلیخ مانیرلیخ» معتقد است. ولی من گوشه‌گیر نبودم،
و هر آزمونی از ایمانی نو مرا می‌فرسود و جانم را به لب می‌رساند.
خودتان قضاوت کنید. من هم مانند برادرانم ثروتمند بودم،
و اکنون به بیچارگی افتاده‌ام. هستی خودوزنم و پول بسیاری را
در دود شوریدگیها بر باد داده‌ام. اکنون چهل و دو سال دارم؛
روزگار پیری نزدیک است، پناهی ندارم، حال سگی را دارم
که شبانگاه از کاروان جدا افتاده باشد. در سراسر عمرم معنای
آسایش را نفهمیده‌ام. روح همواره سستی گرفته است؛ حتی
از امیدها رنج کشیده‌است... من خود را با کار دشوار و نامنظم‌نا توان
کردم. بار محرومیت‌ها را به دوش کشیدم. پنج بار به زندان افتادم.
از آرخانگلسک تا تبلسک^۲ مرا کشیدند و به تبعیدی بردند. فکرش
دردناک است. من زندگی می‌کردم، و در مستی شوریدگیها
گذار عمر را نمی‌دیدم. آیا باور می‌کنید که هیچ بهاری را به یاد
ندارم؛ نه می‌فهمیدم که زخم چقدر دوستم دارد، و نه چگونه بچه‌هایم
به دنیا می‌آیند. دیگر چه برایتان بگویم؟ برای هر کسی دوستم

۱. «مؤدبانه و آداب‌دان» به سبک عاشقانه آلمانیهای رمانتیک.

۲. آرخانگلسک در شمال‌ترین بخش روسیه و تبلسک در سیبری

مرکزی واقع است. م.

داشت مایه بدبختی بودم . . . پانزده سالی است که زندگی مادرم از دست من تباه شده است . برادران مغروری که برای من در روح خود رنج کشیده اند ، شرمگین شده اند ، شانه ، خم کرده اند و پول ریخته اند ، سرانجام کارشان به جایی کشیده که از من چون زهر بیزار شده اند .

لیخاریف بلند شد و باز نشست . وی آنکه خانم ایلو و ایسکی را نگاه کند دنبال حرف خود را گرفت:

« اگر من بدبختی بیش نبودم ، باز سپاسمند خدا می شدم ، دردناکتر از بیچارگی شخصی خودم آن است که به یاد می آورم ، چه بارها که در این شورها چلمن ، بی انصاف ، ناجوانمرد ، ستمگر و خطرناک بوده ام . چه بسا قلبم لبریز از نفرت و تحقیر کسانی شده است که بایدشان دوست می داشتیم ، و برعکس ! من هزار بار به دیگران نارو زده ام . امروز به خدایانم و دوستان شهرم ایمان داشتم و سجده می کردم ، و فردای آن چون بی غیرتان انکارشان می کردم و می گریختم ، و دشنامهایی که بدرقه راهم می شد بی صدا فرو می خوردم . تنها خدا می داند که چند بار این بر آشفنگیها مرا از شرمندگی به زاری انداخته و بالشم را گاز گرفته ام ! در عمرم يك بار هم نشده که دانسته دروغ بگویم و کار بدی بکنم ؛ با این همه وجدانم آرام نیست .

خانم ، حتی از این که سر زنی ندارم که به وجدان خود کنم ، به خود نمی بالم : زنم از کارهای نابه سان من از پای درآمد و جلو چشم جان سپرد . بله ، زن من ! .. مردان در رفتار با زنان دوشیوه دارند ، گوش می دهید . گروهی جمجمه شان را اندازه گیری می کنند تا ثابت کنند که زنان پایین تر از مردان هستند . ایشان عیب آنها را می جویند تا دستشان اندازه ند ، تا در عین حال به چشم آنان

تیزهوش آیند ، و از این راه رفتار حیوانی خود را توجیه کنند. دسته‌ای دیگر از مردان باهمه نیرو تلاش می‌کنند تا زنان را یا خودهدم‌دوش سازند، به بیان دیگر همان ۳۵،۰۰۰ نوع حشره را که خود شناخته‌اند به خورد آنان هم بدهند و آنان را به گفتن و نوشتن همان چیزهای ابلهانه وادارند که خود می‌گویند و می‌نویسند...»

چهره لیخاریف درهم رفت و همچنان که با مشت روی میز می‌کوفت با صدای کلفت گفت:

«من برایتان بگویم که مرد همیشه سرور زن بوده و خواهد بود. زن موم نرم و نازکی است که مرد همیشه از گار هر گونه خواسته درش آورده است. ای دادبیداد! زن برای شیفتگی مبهم فلان مردگسویش را می‌زند، خانواده‌اش را رها می‌کند، و در غربت جان می‌دهد... آن وقت افکاری که زن خود را فدایش کرده است، هیچ يك زنانه نیست!... برده‌ای جانباز، بی‌مرتبت! من جمجمه‌ها را اندازه‌گیری نکرده‌ام. این چیزها را از روی تجربه‌ای سخت و تلخ می‌گویم. من هر گاه توانستم الهامهای خود را با مغزورترین و مستقل‌ترین زنان در میان گذارم ، بی‌چون و چرا از پی‌ام به‌راه افتاده‌اند، و هر چه خواسته‌ام انجام داده‌اند . من يك زن راهبه را چنان هر هری مذهب کردم ، که به طوری که بعدها شنیدم ، به روی ژاندارمی تیراندازی کرد . زن من با همه کژ و مژ شدنهايم يك آن رهايم نکرد . هر زمان من نظرم را عوض می‌کردم او نیز چون بادنمایی تغییر عقیده می‌داد.»

لیخاریف بلند شد و در مهمانخانه بالا و پایین رفت . دستهایش را با دلبری به هم می‌مالید .
«بردگی نجیبانه و والا ! زندگی زن چه معنای بلندی

دارد! از توده وحشتناک استنباطهایی که از پیوند زنان در سراسر عمر پیدا کرده‌ام، چیزی که در صافی ذهن نگهداشته‌ام، افکار آنها، یا کلمات بزرگ، یا فلسفه‌شان نیست، بلکه گردن‌گذاری شگرفی است که به سر نوشت دارند، شفقت شگرف، و گذشت از همه چیز است...»

لیخاریف مشتهارا فشرد، به جلو چشم دوخت، و با کوشی هیجان‌دار، گفتی هر کلمه را می‌مکد، از لای دندانهای برهم فشرد، این جمله‌ها را اداء کرد:

«اما از این شکیبائی جوانمردانه، این وفاکاری تا لب گور، این شعر دل.. زندگی زن درست در همین شهادت خود-خواسته، و در اشکهایی است که سنگ را آب می‌کند، در عشق بی‌پایانی است که همه چیز را می‌بخشاید، و روشنایی و گرمی را ارمغان خاویه زندگی می‌کند...»

خانم ایلو و ایسکی آرامانه برخاست، گامی به سوی لیخاریف برداشت و چشمان را به او دوخت. از سرشکی که بر مؤگان لیخاریف می‌درخشید، از صدای لرزان و پرشورش، از گونه‌های گل-انداخته‌اش، برای این دختر آشکار بود که زنان در زندگی این مرد تنها همدمی برای گپ زنیهای اتفاقی نبوده‌اند؛ بلکه موضوع شوقی تازه یا به قول خودش، ایمانی نو هستند.

خانم ایلو و ایسکی برای نخستین بار در زندگی با مردی پرشور روبه‌رو می‌شد، که ایمانی آتشین داشت. حرکت و اطوار، و چشمانی فروزنده داشت، منتها، به فروغ چشمانش، به گفتگوش، و به حرکتهای سراسر اندام درشتش، آنقدر زیبایی سرشته بود، که دختر بی‌آنکه خود بفهمد، رویا روی او خشکش زده بود و با شیفتگی نگاهش می‌کرد...»

لیخاریف که داستان را به سوی وی پیش برده بود با چهره‌ای
التماس آمیز گفت:

«همین مادرم را بگیریم. من هستی او را زهر آگین کردم؛
من به حساب او، آبروی لیخاریف، شوهرش، را بردم؛ من بیش
از بدترین دشمنان مایه دردسرش شدم. کار او به کجا کشید؟
برادرانم پولی به‌وی می‌دهند تا مراسم عشاء ربانی (شام مینوی)
و دعاخوانی را به‌جای آورد. آنوقت مادرم، احساس مذهبی خود
را زیر پا می‌گذارد، این پول را صرفه‌جویی می‌کند، و پنهانی
برای گریگوری... پسر گمراهش می‌فرستد. همین چیز کوچک،
روح آدم را بیش از همه تئوریاها، سخنان بزرگ، و شناخت
۳۵،۰۰۰ گونه حشره، بلندی می‌بخشد. من می‌توانستم هزار
نمونه برایتان بیاورم، ولی از همه‌می‌گذرم. خود شما را مثال
می‌زنم. بیرون، تاریکی است و باد برفی، شما دارید به‌سراغ
برادر و پدرتان می‌روید تا در این روز عید مایه دلخوشی آنها شوید،
گو آنکه، آنان فکر شما نباشند و چه بسا از یادشان رفته باشید.
حوصله کنید؛ شما اگر کسی را دوست بدارید، تا قطب شمال
به دنبالش می‌روید! .. آیا نخواهید رفت؟»

«بله، اگر... کسی را دوست بدارم...»

لیخاریف چنان خشنود شد که پایش را به زمین کوبید:
«می‌بینید. راستی چقدر از آشنایی شما خوشحالم!
اینجاست که بخت به یاری من می‌آید: همیشه به آدمهای نازنین
برمی‌خورم. روزی نیست که برایم بر خوردی پیش نیاید که حاضر
باشم زندگی را قربانش کنم! در این دنیا آنقدر که آدم حساسی
هست، آدم بد نیست. ببینید، ماصادقانه، با قلبی گشاده با هم
گپ زدیم، انگار یک قرن است همدیگر را می‌شناسیم... گاه می‌شود،

که آدم ده سال پیایی خاموش می ماند ، اینجور نیست ؟ آدم از دوستان و زنش خود را پنهان می کند ، و در قطار به دانشجویی برمی خورد و در پیچه دل را به روی او بازمی کند. برای نخستین بار است که من افتخار آشنائی شما را پیدا می کنم، و چنان با شما درد دل کردم که هرگز برایم پیش نیامده بود. برای چه این جور است ؟

لیخاریف هم چنان که دستها را به هم می مالید و شادمان لبخند می زد، در اتاق به قدم زدن پرداخت و باز رشته سخن را به زنها کشید. در این میان، زنگهای عید به صدا درآمد.

ساشا باز به گریه افتاد :

«خدا یا ! چقدر حرف زد ، نگذاشت بخوابم !»

لیخاریف بر جای ایستاد :

«آخ! چشم، دوست کوچکم، تقصیر از من است. بخواب، بخواب ..» و آهسته گفت : «غیر از او، دوتا هم پسر دارم . خانم ، آنها در خانه عمویشان زندگی می کنند ، ولی این یکی روزی را بی من نمی تواند سر کند . رنج می کشد ، غرغر می زند ، ولی مانند مگسی که به عمل می چسبد از پدرش دست بردار نیست . خانم ، من پر حرفی کردم ، بهتر است استراحت بفرمایید. اجازه می دهید برایتان تخت خواب درست کنم ؟»

و بی آنکه منتظر پاسخ شود، پالتو پوست نمدار خانم ایلو- وایسکی را از زمین برداشت. تکان داد و طوری روی نیمکت پهنش کرد که پشمهایش روبه هوا ماند. لچکها و شالهایی را که روی زمین ریخته بود جمع کرد، پالتویش را پیچید و متکادرت کرد، و این کار را در سکوت، با فروتنی ستایشگرانه ای انجام داد، گفتی نه به جامه های زنانه، بلکه به خرده ظرفهای مقدس دست می زد. چنان

پیدا بود که از چیزی در زحمت است و شرم دارد، انگار از بالا و نیروی خود در حضور این موجود ناتوان خجالت می کشید... هنگامی که خانم ایلووایسکی دراز کشید، او شمع را فوت کرد و روی چهارپایه‌ای در کنار بخاری نشست.

لیخاریف سیگاری روشن کرد. دودش را توی بخاری داد، و آهسته گفت:

«خانم، همانطور که به شما گفتم، طبیعت به این ملت گنجایش خارق‌العاده ایمان و روح جوینده و استعداد اندیشیدن داده است؛ ولی همه اینها از بی بندوباری، تنبلی، خیالپروری و سبک مغزی، به هیچ بدل می‌شود... بله، خانم...»

خانم ایلووایسکی، شگفت زده، چشمان را در تاریکی گشود و جز لکه سرخی بر روی شمایل و جست و خیز پر تو بخاری بر سیمای لیخاریف چیزی ندید. تاریکی، آوای زنگها، خروش توفان، پسرک لنگ، ساشای غرغرو، لیخاریف بینوا و حرفهایی که می‌زد، همه درهم می‌آمیخت، و به صورت يك احساس بزرگ می‌شد. دنیا به نظرش افسانه‌وار، پر از معجزه و نیروهای جادویی بود. آنچه هم اکنون شنیده بود در گوشش زنگ می‌زد، و زندگی بشری به نظرش حکایت شاعرانه و زیبایی می‌آمد که پایان ندارد.

این احساس پر توان، بزرگ شد، بازم بزرگ شد؛ به وجدان بدل گشت، و او را به خوابی شیرین فرو برد. خانم ایلووایسکی خوابیده بود، ولی چراغ موشی و دماغ گنده لیخاریف را که روشنایی سرخ رنگ بر رویش جست و خیز داشت، می‌دید.

باز صدای گریه به گوشش رسید.

صدای کودکانه‌ای التماس کرد:

«پدرجان! به خانه عمویم برگردیم. آنجا درخت نوکل است... استیوپا و کولیا برادرهایم آنجا هستند.»
صدایی کلفت بالحنی اطمینان بخش پاسخ داد:
«دوست کوچکم، من حالا چه کار می‌توانم بکنم؟ بین چه می‌گویم، بفهم، جانم!»

و صدای گریه مرد به زاری بچه آمیخت. این ناله درد آدمی که از میان غرش توفان برمی‌خاست چنان به گوش دختر جوان خوشاهنگ، و انسانی آمد که تاب دلربائی آن را نیاورد؛ و او نیز سر به گریه گذاشت. زن شنید که آن سایه بزرگ به‌وی نزدیک شد، شالی که از رویش به زمین لغزیده بود برداشت و روی پاهایش کشید.

خروشی عجیب خانم ایلو و ایسکی را از خواب پرانید، از جا جست، و با نگاهی بهت‌زده پیرامونش را نگرست. سپیده دم آبیگون از پنجره‌ای که تا کمرکش آنرا برف گرفته بود، به درون اتاق زد. سایه روشن خاکستری مهمانخانه را گرفته بود و از میان آن بخاری، دخترک خفته، و ناصرالدین شاه آشکارا نمودار بود. بخاری و پیه سوز خاموش شده بود.

از در چهارطاق، سرسرای دنگال قهوه‌خانه، پیشخوان، و میزها پیدا بود. مردی باقیافه گول یک کولی، چشمان حیرت‌زده، در وسط سرسرا ایستاده بود و برفهایی که از وی ریخته بود دور پایش آب شده بود. به‌نوک چوبدستش ستاره سرخ بزرگی دیده می‌شد. یک‌مشت بچه بیحرکت، مجسمه وار، برفپوش، دورش را گرفته بودند. روشنایی ستاره از پشت کاغذ سرخ بیرون می‌زد، و چهره خیس آنان را ارغوانی می‌کرد. جمعیت از هر سو شعری را دم

می گرفت. خانم ایلووا یسکی تنها این بند آن را فهمید:

آهای، پسر کوچولو

کاردی باریک بر گیر

تا به جهودکشی رویم

و این پسر بد کردار را بکشیم...

لیخاریف نزدیک پیشخوان ایستاده بود؛ و سرایندگان را با دلسوزی نگاه می کرد، و با پایش رنگ می گرفت. همینکه چشمش به خانم ایلووا یسکی افتاد گل از گلش باز شد و به سویش رفت. او نیز لبخند زد.

«خانم، عید شما مبارک. دیدم که خوب خوابیدید.»
ایلووا یسکی نگاهش کرد و باز هم لبخند زد.

پس از صحبت های دیشب دیگر لیخاریف به چشمش آنقدر بلند بالا، و چهار شانه نمی آمد. به همان گونه که بزرگترین کشتیها، وقتی آگاه شویم از اقیانوس گذشته اند، به چشم ما کوچک می آیند.

دختر گفت :

«خوب دیگر، من باید بروم. باید لباسم را بپوشم. بگویید
بینم حالا شما کجا خواهید رفت؟»

«من خانم، به ایستگاه کلینوشکی می روم و از آنجا به
«سرگیه وو» و از آنجا دورتر، به هشت فرسخی، به معدنهای
زغال سنگ ژنرال ابلی به نام چاشکووسکی. برادرانم برایم
آنجا کاری پیدا کرده اند. می روم زغال استخراج کنم.»

«اجازه بدهید. من این معدنهای را می شناسم. این چاشکووسکی
که گفتید دائمی من است. - و از روی تعجب نگاهی به لیخاریف
کرد. - به چه سمتی آنجا خواهید رفت؟»

«به عنوان ناظر معدن.»

دختر شانه‌ها را بالا انداخت:

«من سر در نمی‌آورم! این معدنها.. درد دل استپ‌های خالی است. از بس خلوت است دل آدم می‌ترکد، شما يك روزش را هم نمی‌توانید آنجا بمانید!... زغالش بسیار بد است؛ و هیچ مشتری ندارد؛ تازه دائمی من يك تخته‌اش کم است. خود گامه‌ای است و رشک‌سته! که حتی حقوق شما را هم نخواهد پرداخت.»

لیخاریف بی اعتناء گفت:

«عیبی ندارد. قربان معدنها، هر جور می‌خواهند باشند!»

خانم ایلو و ایسکی شانه‌ها را بالا برد و با حالی پریشان در اتاق قدم زد. انگشتان را برابر صورت حرکت داد و گفت:

«من نمی‌فهمم، سر در نمی‌آورم. این غیر ممکن است... و دور از عقل است. این را بدانید که آنجا.. از تبعید گاه بدتر است! آنجا برای يك مرد زنده دل برابر گور است.» به لیخاریف نزدیک شد. انگشتان را برابر سیمای متبسم خود تکان داد و با هیجان گفت: «این چه کاری است... لب زیرینش می‌لرزید. رنگ از چهره کشیده‌اش پریده بود.» آخر پیش نظر بیاورید آن استپ برهوت، تنهایی!... آنجا يك نفر نیست که کلمه‌ای بشود با او حرف زد، و.. زنی که سرگرم‌تان کند!.. تنها معدنها و زنهای کارگر!...»

خانم ایلو و ایسکی ناگهان از شوری که در بیانش راه یافته بود شرمنده شد؛ از لیخاریف دور شد و نزدیک پنجره رفت.

انگشتها را به تندی روی شیشه‌ها کشید و گفت:

«نه، نه! آنجا جای شما نیست!»

او نه تنها با روح خود بلکه بادوش خود احساس می‌کرد

که پشت سرش مردی ایستاده بی نهایت بدبخت، گمگشته، رها شده؛ که گفتی به بدبختی خود آگاهی ندارد، و این او نیست که شب پیش گریه می کرد. اکنون با خوشرویی به وی لبخند می زند، ولی بهتر آن بود که همچنان می گریست!

دختر جوان با دلی پر آشوب چند بار در اتاق قدم زد، سپس ایستاد و به فکر رفت. لیخاریف چیزهایی می گفت ولی دختر گوش نمی داد. آنگاه پشت سر گردانید، و از کیفش بیست و پنج روبل بیرون آورد، مدتی اسکناسها را در مشت مجاله کرد، سپس روبه لیخاریف کرد، سرخ شد و باز آنها را در جیب گذاشت. از پشت در صدای سورچی به گوش آمد. خانم ایلووا ایسکی، که خاموش وجدی و در فکر فرورفته بود، مشغول پوشیدن شده. لیخاریف پالتو و پوستینش را می گرفت و می پوشانید، و با خوشحالی پر حرفی می کرد؛ ولی هر کلمه ای که اومی گفت باری می شد بر روی قلب دختر. گوش کردن حرف آدمهای بیچاره و کسانی که دارند جان می دهند خوشایند نیست.

هنگامی که تغییر قیافه يك موجود زنده به يك لنگه بار تمام شد، خانم ایلووا ایسکی برای آخرین بار نگاهی به مسافر خانه انداخت. ساکت ماند و بیرون رفت. لیخاریف به بدرقه اش رفت. بیرون، به خواست خدا، توفان دست بردار نبود. ابرهائی از برف درشت و سنگین، برفراز زمین آشوبی به پا کرده بود، می چرخید، و نمی دانست کجا فرود آید. اسبها، سورتها، درختها، گاوی که به تیر بسته شده بود، همه سفید شده بودند، و نرم و کرکی به نظر می آمدند.

لیخاریف همچنان که دختر خانم ایلووا ایسکی را در سورتها می نشاند آهسته گفت:

«خدا همراهتان! از ما خاطره بدی نداشته باشید...»
 دختر خانم خاموش بود. همینکه سورتمه به راه افتاد و
 توده‌ای برف سنگین از پهلوها ریخت، دختر به سوی لیخاریف
 برگشت، گفتی می‌خواست چیزی به او بگوید. مرد به سویش دوید،
 ولی او هیچ بر زبان نیاورد. و تنها از میان مژگانهای بلند که دانه‌های
 برف رویش نشسته بود مرد را نگاه کرد.

آیا روان حساس لیخاریف توانست از این نگاه چیزی
 بخواند، یا آنکه فریب پندار خود را خورد؟ در هر حال ناگهان
 چنان به نظرش آمد که اگر دوسه نکته گیرا و دلچسپ بر گفته‌های
 خود افزوده بود، دختر جوان نکو نبختی‌های او، کمبود جوانی او،
 و بی بندوباریش را ببخشاید، و بی چون و چرا و چشم بسته به
 همراهش به راه بیفتد.

مرد انگار بر زمین چسبیده است، مدتی دراز، به جای
 سرسره‌های سورتمه بر روی برف خیره ماند. دانه‌های برف
 پیاپی و تند بر روی موها، ریش، و دوشش نشست... به زودی
 جای سورتمه ناپدید شد، و او که برف رویش می‌نشست به تخته
 سنگی سپید شباهت پیدا می‌کرد.
 ولی چشمانش هنوز در میان برفی که دوپشته بر زمین می‌بارید،
 چیزی را می‌جست.

۱۸۸۷



آگافیا

هنگامی که در بخش س... به سرمی بردم ، اغلب فرصت می کردم
 به بستان دو بوسکی نزد ناتور آنجا استوکاچ بروم . همه او
 را ساوکا صدا می زدند . من این بستانها را بیش از هر جا دوست
 داشتم . به خصوص برای ماهیگیری . از آنجاها بود که وقتی آدم به
 سمت آن راه میفتد نمی داند چه روز و چه ساعتی به خانه باز خواهد
 گشت . بار و بندیل شکار را برمی داری ، و هر چه خواستی آنجا
 فراهم می کنی . راستش آنکه من بیشتر برای ماهیگیری نمی رفتم ،
 ولگردی و آرامش تنهایی ، ناهارهای بدون وقت معین ، گفتگو با
 ساوکا ، و شبهای آرام تا بستانی آنجا بود که بیشتر مرا می کشید .
 ساوکا پسری بیست و پنج ساله بود ، بلند و خوشگل و محکم .
 شهرت داشت که هوش و عقلش سرجاست ، سواد دارد ، به ندرت
 ودکا می خورد ، ولی از نظر کار این جوان نیرومند هیچ کاره
 بود و به پیشزمی نمی ارزید . در اندامش که مانند طناب پیچیده و
 قرص بود تنبلی کوبنده و چاره ناپذیری پخش شده بود . او هم مانند
 همه روستائینان در کلبه شخصی زندگی می کرد ، تکه زمینی هم
 داشت ، ولی نه شخمش می زد ، نه می کاشت ، وزیر بار هیچ کار و

پیشه‌ای نمی‌رفت. مادر پیرش در به‌در گدائی می‌کرد؛ ولی خود او مانند مرغ‌هوا، می‌زیست و صبح نمی‌دانست که سر ظهر چه خواهد خورد. نه آنکه بی‌اراده و بی‌انرژی بود، و به مادرش محبت نداشت؛ مطلب این بود که هیچ ذوق کار نداشت، همین، و سودی برای آن قائل نبود. شور آرام و هنرمندانه دست به‌سینه‌نشستن و هر چه بادا- باد به‌رگ و پوستش سرشته بود. هنگامی که پیکر جوان و سالمش به کار عضلانی نیاز پیدا می‌کرد، سراپا به وقت‌گذرانی بیهوده‌ای می‌پرداخت، مانند تراشیدن میخ‌های چوبی که به درد هیچ کس نمی‌خورد، یا سر به‌سر گذاشتن و دویدن دنبال هر زنی که پیش می‌آمد. چیزی را که بیش از همه دوست داشت سکون و خیال‌پردازی بود. از او برمی‌آمد که ساعتها در یک گله جاب‌نشیند و بی‌آنکه تکانی بخورد، به نقطه‌ای خیره‌شود. هر زمان به دلش می‌افتاد می‌جنبید، آن‌هم تنها وقتی که فرصتی پیش می‌آمد تا چند حرکت تند و فوری کند مانند: گرفتن دم‌سگی که داشت می‌دوید، یا کشیدن لچک‌زنی، یا پریدن از روی چاهی دهن‌گشا...

پیدا است که ساوکا بایک‌چنین صرفه‌جویی در حرکت و جنبش، همانقدر بینوا بود که یک‌لاشخور و از گداترین مردم نکبت‌بارتر زندگی می‌کرد، به‌مرور زمان مالیات‌های زمینش پس‌افتاده بود، تا جایی که آن را از وی گرفتند و شهرداری این‌جوان تندرست و نیرومند را به‌جای پیری زمین‌گیر بستان‌بان-یا مترسک-سبز یکاری-های خود کرد. بسیاری بر این پیری زودرس خنده‌ها کردند، ولی خود او خم‌بر ابرو نیاورد. این شغل آرام، که برای خیال‌پردازی مناسب بود، درست باب طبع او بود.

در یکی از شب‌های خوش‌اردی‌بشهرت گذارم نزد ساوکا افتاد. به‌یاد دارم روی‌تکه کرباسی کثیف و پاره نزدیک کلبه نگهبانی،

که بوی تند و زننده علف خشك از آنجا می آمد، دراز کشیده بودم. دستان را بزیر سر نهاده روبه رویم رانگاه می کردم. زیر پایم سه شاخه های چوبی افتاده بود. پشت آنها کوتکا، سگک پاسبان، همچون لکه های سیاه روی زمین نشسته بود، و دو قدم آن سوتر زمین یکباره شیب پیدای کرد، و کناره بریده و تیز رودخانه را درست می کرد.

از آنجا که من بودم رودخانه پیدانبود، و تنها سردرختان بید که لب رودخانه تنگ هم کاشته شده بود دیده می شد با گوشه ای از کناره پیچاپیچ و آبجویده مقابل. پشت آن ساحل، دورتر، بر روی تپه های تاریک، کلبه های روستایی که ساوکا انجامی زیست به هم چسبیده بودند، انگار کبکهای نیمچه ورمیده پشت به پشت هم داده بودند. آفتاب در پس تپه غروب می کرد، و جز تیغه ای سرخ و کمرنگ که داشت پشت ابر می رفت چیزی از آن پیدانبود، گفتم کوره ای زیر خاکستر می رفت.

درسوی راست بستان، درختان گز آهسته زمزمه داشتند و گه گاه از باد به لرزه می آمدند. در سمت چپ دشتی پهناور بود. آنجا که چشم نمی توانست در تاریکی دشت و آسمان را از هم تمیز دهد، روشنایی تندی می درخشید. ساوکا در چند قدمی من چندک نشسته بود و سر به پائین کوتکا را نگاه می کرد و در خیالهای خود فرو رفته بود. قلابهای ما که ماهیهای کوچک سرش طعمه زده بودیم از مدتی پیش در آب افتاده بود، و کاری نداشتیم جز تن دادن به همان آسایشی که ساوکا آنقدر دوست داشت و هرگز از آن خسته نمی شد. باختر هنوز خاموش نشده بود، ولی از همان زمان شب تابستانی طبیعت را بانوازش دلپذیر و خواب آور خود فرا گرفته بود. همه چیز از عمق آغاز خواب، سنگین می شد. تنها مرغ

شبخوانی که من نمی‌شناختم چیست، در بیشه گز نوای کشیده و گاهلش را سرداده بود، انگار فریاد می‌کشید: «نی-کی تا را ندیدی؟» و بیدرنگ به خود پاسخ می‌داد: «چرا، چرا، دیدم!» از ساوکا پرسیدم:

«چرا بلبلها امسال تابستان نمی‌خوانند؟»

او به آرامی رو به من چرخید. خطهای سیمایش درشت ولی خوش نقش وزنده و درگیرایی زنا نه بود. با چشمان اندیشمند درختزار گز، بیدستان را نگاه کرد و با کندی از چپش نی‌لیکی درآورد، به دهان برد و صداهایی شبیه ماده بلبل درآورد. و همان دم نغمه آبچلیکی از ساحل مقابل بلند شد.

ساوکا خنده کنان گفت:

«بفرما، اینهم آواز بلبل!.. درگ، درگ، درگ، درگ!»

انگار با قلاب بیرون می‌کشند، به حساب خودش آوازی می‌خوانند. من گفتم:

«از این پرنده خوشم می‌آید. هیچ می‌دانی که آبچلیک هنگام مهاجرت نمی‌پرد، بلکه می‌دود. تنها بسرای گذشتن از رودخانه‌ها و دریاها پرواز می‌کند؛ و گرنه سراسر راه را یکسره می‌دود.»

ساوکا آهسته گفت:

«عجب پدر سوخته‌ای است.»

و با نگاهی مهرآمیز به سوی نگاه کرد که صدای آبچلیک می‌آمد.

من که می‌دانستم ساوکا چقدر شیفته گوش کردن است، هر آنچه درباره آبچلیک از روی کتابهای شکار می‌دانستم برایش حکایت کردم. خود به خود به مهاجرت پرندگان کشیده شدم.

ساوکا گوشه‌هایش را تیز کرده بود و مژه نمی‌زد، و در سراسر وقتی که حرف می‌زد با خوشحالی لبخند می‌زد.

«پرندگان کدام کشور را بیشتر دوست دارند، مال ما را یا آنهای دیگر را؟»

«البته مال ما را. پرنده اینجا دنیا می‌آید، اینجا تخم می‌گذارد؛ میهن او اینجا است، و اگر به جای دیگر می‌رود، برای آن است که زمستان یخ نزند.» ساوکا خمپازه‌ای کشید و گفت:

«عجیب است، از هر چه آدم حرف می‌زند جالب است! پرنده، انسان... یا همین سنگریزه... هر چیز جادوی خود را دارد... آه! بارین، اگر می‌دانستم که شما می‌آیید، به زنه نمی‌گفتم بیاید... یکی از این زنهای دور و بر خواسته که امروز بیاید پیش من.»

«به! خواهش می‌کنم. من مزاحم تو نمی‌شوم؛ می‌توانم بروم توی درختزار بخوابم...»

«بارین، فکر بکری است. زنه اگر فردا می‌آید نمی‌مرد. اگر می‌آمد می‌نشست و حرفهای ما را گوش می‌داد، عیبی نداشت، ولی اوجز و راجی کاری نمی‌داند. در برابر او نمی‌شود دو کلمه حرف حسابی زد.»

پس از لحظه‌ای سکوت پرسیدم:

«منتظر «داریا» هستی؟»

«نه، امروز زن تازه‌ای خواهش کرده است بیاید...»

«آگافیا، زن سوزن‌بان...»

ساوکا با همان صدای معمولی، آرام و کمی گرفته‌اش حرف می‌زد، انگار دارد از توتون یا آبگوشت حرف می‌زند... ولی، من،

به شنیدن آن شگفتزده از جا جستم .

من آگافیا را می شناختم . زن جوان نوزده بیست ساله ای بود که يك سال از عروسی اش نمی گذشت . شوهرش سوزنبان رام- آهن و پسر خوب و جوانی بود . آگافیا در ده به سر می برد ، و جوان شبها پس از کار به خانه او می رفت و همانجا می خوابید . آهسته گفتم :

« برادر ، این ماجراهای تو بازنها به جاهای باریک خواهد کشید ! »

« بکشد ! به درك .. »

کمی فکر کرد و افزود :

« من خودم این را به زنها گفته ام ؛ به گوششان فرو نمی رود .. این بی شعورها ککشان نمی گزد ! »

سکوت شد . . . تاریکی بر تاریکی می افزود و دیگر شکل چیزی نمودار نمی شد . شیار پشت تپه پاک خاموش شده بود و ستارگان هر دم درخشنده تر و نورانی تر می شدند . فریاد غمخوار و یکنواخت مملخها ، نفیر آبچلیک ، و آوای بلند چین ، آرامش شب را برهم نمی زد ، بلکه بر یکنواختی آن می افزود . چنان به نظر می آمد که این پرندگان و حشرات نیستند که می خوانند و گوش را می نوازند ، بلکه خود ستارگان هستند که از آسمان به ما می نگرند و برایمان نغمه سرائی می کنند . ابتدا ساواکا سکوت را شکست . آهسته نگاهش را از روی سگ سیاهش برداشت ، به سوی من گردانید و گفت :

« یارین ، پیداست که دارید کسل می شوید . برویم سرشام خوردن . » و بی آنکه منتظر موافقت من شود ، به کلبه اش خزید ، و چنان مشغول کاوش شد که سراسر کلبه مانند برگه به لرزه افتاد ؛

سپس پس پسکی بیرون خزید و شیشه‌ای ودکا و یک کاسه گلین پیش رویم گذاشت. در کاسه چند تا تخم مرغ پخته، و چند دانه نان کلوچه، و چند تکه نان سیاه و چیزهای دیگر بود... در گیلان پایه شکسته‌ای ودکا خوردیم که صاف نمی‌ایستاد، و مشغول خوردن شدیم... نمکهای درشت خاکستری، نان کلوچه‌های کثیف و چرب، تخم مرغهایی که مانند لاستیک کش می‌آمدند، همه چقدر دلچسب بود!

«تو تنها زندگی می‌کنی، با وجود این چیزهای خوبی داری! از کجا گیر می‌آری؟»
 «زنها برایم می‌آورند.»
 «برای چه؟»

«همین جوری... از روی دلسوزی...»

نه تنها خوراک، پوشاک ساوکا هم نشانه این «شفقت» زنانه بود. از جمله، می‌دیدم که کمر بند پشمی دستباف تازه دارد و روبان قرمز کوچکی به گردن چرکش بسته که یک صلیب مسین به آن آویخته است. من از رغبت جنس لطیف به ساوکا خبردار بودم، ولی این را هم می‌دانستم که او چقدر با بیمیلی در این زمینه حرف می‌زند؛ از این رو پرسشهایم را به درازا نکشادم.

دیگر وقتش هم نبود. کوتکا که خودش را به ما می‌مالید و با حوصله تمام انتظار لقمه‌ای را می‌کشید، ناگهان گوشه‌ها را تیز کرد و خروشید. صدای شلپ شلپ آب آهسته و پیایی، از دور به گوش رسید.

ساوکا گفت:

«کسی از گذار می‌آید...»

دقیقه بعد، کوتکا باز غریبوی کشید و عوعویی کرد که به

سرفه بیشتر شبا هت داشت. صاحبش به سرش فریاد زد:
«خفه شو!»

صدای پاهای کمرویی در تاریکی پیچید و سایه زنی از میان
بیشه بیرون آمد. با آنکه تاریک بود شناختمش: همان آگافیا، زن
سوزنیان بود. با آزره به ما نزدیک شد، ایستاد، و نفس نفس زد.
شاید آنقدر که از ترس بود از راه یا آن احساس ناگواری نبود که
هر کس شب از گدار بگذرد پیدا می کند. همینکه چشمش به دومرد
افتاد که به جای یکی در برابر کلبه نشسته بودند جیغ سبکی کشید
و گامی پس رفت.

ساووا کلوچه ای را به دهان چپانید و گفت:

«آه! توئی!»

زن با لکنت گفت:

«آره... منم. یا کوف سلام رساند و سفارش کرد این را
برایتان بیاورم. هرچه توش هست بردارید.» و پاکتی که زیر
بغلش بود به زمین رها کرد و گوشه چشمی به من نگریست.
ساووا خنده ای ریشخند آمیز کرد و گفت:

«لازم نیست دروغ بگویی. برای چه؟ ارباب خودش می-
داند که تو چرا آمده ای! بنشین و با ما چیزی بخور.»

آگافیا باز مرا نگاه کرد و بی اراده نشست.

پس از سکوتی دراز ساووا گفت:

«دیگر فکر می کردم نیائی... منتظر چه هستی؟ بخور!
شاید دلت می خواهد برات ودکا بریزم؟»
آگافیا گفت:

«اینجور فکر می کنی! مگر من زن شرابخوارم؟»

«بخور... دلت را گرم می کند. برو بالا!»

ساوکا گیلاس پایه لنگ را به آگافیا داد. زن جوان آهسته آهسته ودکا را سر کشید، چیزی نخورد، ولی فوت محکمی کرد. ساوکا همچنان که بسته را بازمی کرد و صدایش را به طرز با مزه‌ای عوض کرده بود گفت:

«برایم چیزی آورده‌ای... زن نمی‌تواند از بردن چیزی چشم ببوشد. آه! پیراشکی و سیب زمینی...» سپس آهی کشید و رویش را به من کرد و گفت: «دیگر هیچ چیز کم ندارم! تنها اینها هستند که در ده سیب زمینی دارند...»

من در تاریکی سیمای آگافیا را نمی‌دیدم، ولی از روی حرکت شانه‌هایش چنین به نظر می‌رسید که چشم از ساوکا بر نمی‌دارد. برای آنکه میان دونفر شخص ناخوانده‌ای نباشم، تصمیم گرفتم بروم بگردم، و برخاستم. در همین لحظه، از درختزار ناگهان آواز بلبلی بلند شد و دو دهن بم و بلند چهچه زد، و پس از نیم دقیقه‌ای، نغمه بلند و دلکشی سرداد، که پیدا بود پس از آزمون صدای خود، تازه به خواندن آمده‌است.

ساوکا بلند شد و گوش داد:

«این همان دیروزی است. کمی صبر کن...»

و به یک خیز بلند شد و بیصدا به سوی درختان دوید. من فریاد کشیدم:

«ببین! بلبل را چه کار داری؟ ولش کن!»

ساوکا بادست به من اشاره کرد که داد نزنم و در تاریکی ناپدید شد.

هر زمان میلش می‌کشید شکارچی و ماهیگیری زبردست می‌شد، ولی در همین زمینه هم استعدادهایش به سان نیرویش بر سر هیچ و پوچ به هدر می‌رفت. از آنجا که در شکار و صید تنبل بود و مانند

همه مردم کار نمی‌کرد، همه حرارت خود را بر سر زور آزماییهای بیهوده مصرف می‌کرد. چنان‌که بلبله‌ها را با دست خالی می‌گرفت، اردک ماهیهای بزرگ را با قلابهای کوچک صید می‌کرد، یا ساعتها در کنار رود می‌نشست، و همه تلاش را می‌کرد تا ماهی کوچکی را با قلابی بزرگ بگیرد.

آگافیا که پهلوی من مانده بود، ناراحت شده بود، چند سرفه کرد و چند بار دستها را روی پیشانی کشید. ودکا رفته رفته سرمستش می‌کرد.

پس از سکوتی دراز، که دیگر خاموش ماندن اسباب زحمت می‌شد پرسیدم:

«آگافیا، حالت چطور است؟»

ناگهان پیچیده کرد:

«خوبم، شکر خدا... بارین، این را برای هیچ‌کس تعریف نکنید!... برای اطمینانش گفتم:

«آسوده باش. اما آگافیا خودمانیم، خیلی دل داری!... اگر یا کوف خبردار بشود؟...»

«نخواهد فهمید.»

«برای چه؟»

«نه... من پیش از او به خانه می‌روم. او حالا روی خط است و پیش از عبور قطار پستی نمی‌تواند برگردد. از اینجا، صدای رسیدن قطار شنیده می‌شود...»

آگافیا دوباره دستی به روی صورت کشید و به سوی نگاه کرد که ساوکا رفته بود. بلبل هنوز می‌خواند. مرغ شبی از دم زمین گذشت، و همین‌که چشمش به ما افتاد، بال کشید و به سوی دیگر رودخانه رفت.

چیزی نگذشت که بلبل خاموش شد، ولی از ساوکا خبری
نشد.

آگافیا برخاست، با دلوآپسی چند قدم برداشت و دوباره
نشست. نتوانست جلو زبانش را بگیرد:
«آخر چه کار می کند؟ قطار که فردا نمی آید. همین حالا
باید راه بیفتیم.»

من فریاد کشیدم:

«ساوکا! ساوکا!»

حتی بازتاب صدایم نیامد. آگافیا آشفته و ناراحت دوباره
به پا شد. و با صدایی پریشان گفت:

«وقت رفتن من است! قطار می رسد. من می دانم قطارها

کی می رسند.»

زنک بینوا اشتباه نکرده بود. کمتر از ربع ساعت بعد،

چرخش دوری به گوش رسید.

آگافیا به بیشه چشم دوخت و با بیتابی دستها را تکان داد. با

برافروختگی خندید و گفت:

«آخر کجا رفت؟ به کدام درکی رفت؟ من دیگر رفتم! راست

راستی رفتم، بارین!»

غرش غلت قطار دمام روشنتر می شد. صدای چرخها و نفس

نفس سنگین لکوموتیو روشن به گوش می رسید. قطار سوت کشید

و صدای خفه ای از روی پل گذشت... پس از دقیقه ای همه جا

ساکت شد...

آگافیا آهی کشید و مصممانه بر جای نشست:

«باز هم يك دقیقه صبر می کنم. هر چه می شود بشود! صبر

می کنم!»

ساوکا باز در تاریکی پیدایش شد. بیصدا پاهای برهنه‌اش را بر روی زمین نرم و سست بستان می‌گذاشت، و آهسته چیزی زیر لب می‌گفت. از روی خوشحالی به صدای بلند گفت:

«بختم زدا درست رسیده بودم به آنبوه بیشه که خاموش شد... بد جنس! هر چه صبر کردم، صبر کردم که باز بخواند، خبری نشد، آخر سر دست برداشتم، از کینه تفانداختم!...»
 ساوکا ناشیانه خود را کنار آگافیا به زمین انداخت، و برای آن که تعادلش را نگهدارد دو دستی کمر او را گرفت و پرسید:

«چرا اینجور اخم می‌کنی؟ مگر عصا پست گردنت را ماچ کرده؟»

ساوکا با آنکه خوشقلب و ساده بود زنان را تحقیر می‌کرد. با آنان بایی‌اعتنائی و از بالا رفتار می‌کرد و به اندازه‌ای فرومایه می‌شد که حتی عواطفی را که به او داشتند به مسخره می‌گرفت. کسی چه می‌داند؟ شاید همین بی‌بندوباری و ریشخند هم‌دلیلی بود برای آن که او در نزد دلباختگان ده آبرویی در پست و شکست ناپذیر داشته باشد. ساوکا خوش صورت و کشیده اندام بود؛ حتی هنگامی که به زنهایی می‌نگریست که تحقیرشان می‌کرد، از چشمانش آرامشی مهرآمیز خوانده می‌شد؛ منتها تنها حالت‌های برونی نمی‌توانست راز جاذبه او را فاش کند. سیمای سعادت‌بار و رفتار ویژه‌اش به کنار، شاید هم وضع رقت‌انگیزش بود که زنان را می‌گرفت. زیرا هر کس او را به سبب دورافتادن از کلبه خانوادگی و به سر بردن در کنج بستانها بی‌اندازه بدبخت و بیچاره می‌شمرد. ساوکا که همچنان کمر آگافیا را در دست داشت گفت:

«خوب، برای بارین تعریف کن که برای چه اینجا آمده‌ای.»

بگو، تعریف کن ای زن شوهردار! هه! هه! هه! آیا باز هم دلت
ودکا می‌خواهد؟»

من بلند شدم و درازای بستان را از روی مرزها گذشتم.
الوارهای بلند ریخت گورهای دراز پیدا کرده بود و بوی خاک
زیرورو شده و نم لطیف گیاهانی که زیر شبنم می‌رفت از آنها بلند
می‌شد... در سمت چپ نور سرخی از دور می‌درخشید؛ و با سر-
خوشی در نوسان بود، انگار لبخند می‌زد.
صدای خنده شادمانه‌ای به گوشم رسید. آگافیا می‌خندید.
پیش خود گفتم:

«عجب، خیلی وقت است که قطار رفته! چه می‌شود!»

پس از اندکی انتظار به سوی کلبه باز گشتم. ساوکا بیحرکت
چهار زانو نشسته بود، و کمابیش معلوم بود که ترانه‌ای رازمزمه
می‌کند، که تنها از کلمه‌های يك هجائی درست شده بود مانند:
«دلای دل ای دل، من و تو، تو و من.»

آگافیا که از ودکا و نوازشهای حقارت آمیز ساوکا و
گرمای شبانگاه سرگرم شده بود، روی زمین، کنار او خوابیده و
سرش را محکم به زانوی او فشار می‌داد. به اندازه‌ای در عالم خود
فرورفته بود که از بازگشتمم خبردار نشد. به‌وی گفتم:

«آگافیا، خیلی وقت است که قطار رفته.» ساوکا که منظر
مرا دریافت سری تکان داد:

«وقت رفتن تست. وقتش است. برو پی کارت دیگر، چقدر
پررویی!»

آگافیا به خود لرزید، نیمه‌خیز شد، نگاهم کرد، و دوباره
خود را به ساوکا چسباند.
به او گفتم:

«خیلی وقت است که باید رفته باشی!»

آگافیا برگشت، خود را روی يك زانوفکهداشت... رنج می کشید... تا آنجا که توانستم در آن تاریکی ببینم، سرپایش يك آن دچار کشمکش و دو دلی شد. لحظه ای چنان می نمود که از خواب بیدار شده خود را جمع و جور می کند که بلند شود، ولی معلوم نبود چه نیروی بیرحم و شکست ناپذیری، تنش را میخکوب کرده، که باز خود را به ساوکا فشرده و باخنده ای وحشی و از ته دل گفت:

«ولش! هرجا هست باشد!»

اراده ای غیرمنطقی وضع و رنج از خنده اش می بارید. من همچنان آهسته به سوی پیش می رفتم. سر زیر شدم. و لب رودخانه به سراغ قلابایمان که در آب بود رفتم. رودخانه به خواب رفته بود. گلی درشت که ساقه ای دراز داشت به نرمی به گونه ام کشیده شد، گفتمی کودکی می خواست بفهماند که نخوا بیده است. از روی بیکاری سریکی از ریسمانها را گرفتم و کشیدم: مقاومتی نداشت و آویزان ماند! چیزی نگرفته بود... دیگر نه کناره دیگر رود پیدا بود، نه ده. در کلبه ای نوری نمایان، و بیدرننگ ناپدید شد. در ساحل به جستجو پرداختم، سوراخی را که آن روز سراغ کرده بودم یافتم، و در آن مانند يك صندلی دسته دار جا گرفتم. دیری همانجا نشستم. تا وقتی که ستارگان رفته رفته در پس مه رخشندگی خود را ازدست دادند. خنکی و لطافت، همچون آهی از فراز زمین گذشت و برگهای بیدها را به تکان آورد. انگار بیدار می شدند...

صدایی از ده به گوش آمد:

«آ-گا-فیا!... آ-گا-فیا!»

شوهر که به‌خانه بازگشته بود با دلوپسی در ده زنش را می‌جست. و ازبستانها صدای خنده‌ای بی‌اختیار به گوشم آمد: آگافیا، سرمست، خود را فراموش کرده بود، و به‌بهای چند ساعت سعادت، می‌کوشید دردی را که فردا در انتظارش بود، جبران کند.
من خوابم رفت.

هنگامی که بیدار شدم، ساوکا روبه‌رویم نشسته بود و آهسته شانه‌ام را تکان می‌داد. رودخانه، بیشه، کرانه‌ها، درختان سبز و شسته، ده و کشتزار، همه را روشنایی تند بامدادی فرو گرفته بود. از لای تنه‌های باریک درختان، نور خورشیدی که تازه سرزده بود، به پشت من می‌تابت.

ساوکا خنده کنان گفت:

«این جور ماهی می‌گیرید؟ دیگر، بلند شوید!»

بلند شدم. خمیازه‌ای دلپذیر کشیدم و هوای ملایم و عطر آگین را پیاپی درون سینه فرو بردم. پرسیدم:
«آگافیا رفته؟»

با انگشت سوی گذار رودخانه را نشانم داد. نگاه کردم و دیدم که آگافیا، که دامن پیراهنش را بالا گرفته بود، باموهای آشفته، ولچک قرواقاده، از رودخانه می‌گذرد. به زحمت خود را روی پاها نگهداشته بود.

ساوکا چشمها را نیمه‌لاکرد و آهسته گفت:

«گر به گوشت دزد می‌داند که باید سزایش را ببیند، و دمش را لای پا می‌گیرد... زنها مانند گربه بدجنس، و مانند خرگوش ترسو هستند... دیروز این زنك احمق رفت، هر چه

گفتم گوش نکرد؛ بگذار حالا چوبش را بخورد. من هم شلاقم را در بخش خواهم خورد، این بار هم باز سرزن...»

آگافیا از بستر رود بالا رفت، به کشتزار رسید، و راه ده را پیش گرفت. نخست با دل و جرئت گام برمی داشت، ولی چیزی نگذشت که دلهره و ترس بر وی چیره شد. با کمروئی به پشت سر نگریست، ایستاد و نفس تازه کرد.

ساوکا با خنده اندوهباری گفت:

«بیا، ترس برش داشت. نمی خواهد قدم از قدم بردارد! درست يك ساعت است که شوهرش آنجا انتظار می کشد... می بینیدش؟»

ساوکا به خط سبزی که در میان علفزار شبنم گرفته از پاهای آگافیا بر جای می ماند نگاه می کرد. باز لبخند زد. ولی قلب من از تماشای این منظره گرفت. یا کوف میان راه، نزدیک آخرین کلبه ده ایستاده بود. از زنی که داشت بازمی گشت چشم بر نمی داشت. از جا تکان نمی خورد. انگار سنگچین ثابتی بود. همچنان که او را نگاه می کرد به چه می اندیشید؟ برای پیشوازش پی چه کلمه ای می گشت؟

آگافیا يك دم ایستاد، باز به پشت نگریست، گفتم از سوی ما انتظار کمی داشت، و دوباره پیش رفت. من هرگز چنین رفتاری نه از آدمهای مست دیده بودم نه هشیار. انگار که آگافیا زیر نگاه شوهرش، مجاله شد. راهش را کج و مچ می رفت، گاه درجا می زد، زانوان را خم و بازوان را بازمی کرد، گاه پس پسکی می رفت. پس از يك صد قدمی که رفت باز عقب را نگاه کرد و نشست.

به ساوکا گفتم:

و دست کم می خواستی پشت درختها خودت را پنهان کنی.
شاید شوهره تو را ببیند...»

و خودش می داند زنش از پیش کی می رود. شبها زنها پی
کلم به پالیز نمی روند؛ هر کسی این را می داند.
من به چهره ساوکا نگاه می کردم. رنگش پریده بود، و
با دلسوزی کسانی که شاهد شکنجه حیوانهای ناچیز باشند، بهم
برآمده بود.

زیر لب گفت:

«شادی گریه عزای موش است.»

ناگاه آگافیا جهید، سری جنباند، و با گامهای گستاخانه
به سوی شوهر رفت. چنان پیدا بود که نیروهایش را گرد آورده و
دل یکی کرده است.

۱۸۸۶



داستانها :

صفحة ۵	زندگی من
» ۱۵۵	در راه سفر
» ۱۸۵	آکافیا